

در مستبوی دلتورا

نوشته ی امیلی رودا

کتاب پنجم - قوهستان و مشت

اسکن شده توسط

تام مارولو ریڈل

کاربر سایت دنیای بادوگری

WWW.WIZARDINGWORLD.IR

WWW.WIZARDING-WORLD.NET

WWW.IRANBASE.NET

سرزمین سایه ها

wizardingWorld.ir

کوهستان
و عشت

دریاچه
اشک

هزارتوی
هیولا

شن های
روان

شهر
موش ها

بنگل های
سکوت

دره
گمشدگان

شهر
دل



سرزمین دلتورا

آنها در طول سفرشان متوجه می شوند که یک گروه مقاومت سرّی به رهبری مردی به نام دووم تشکیل شده است. دووم مردی مرموز است که زخمی بر چهره دارد و یک بار همسفران را از اسارت نگهبانان خاکستری نجات می دهد.

آنها تا به حال چهار گوهر را پیدا کرده اند: یاقوت زرد، به نشانه وفاداری، قدرتی دارد که موجودات زنده را با دنیای ارواح پیوند می دهد و ذهن را هوشیار و روشن می سازد. یاقوت سرخ، نشانه شادی، هنگام بروز خطر کم رنگ می شود، ارواح اهریمنی را دور می کند و پادزهر سم مار است. اوپال، نشانه امید، بخشی از آینده را نشان می دهد. سنگ لاجورد، سنگ بهشتی، طلسمی قدرتمند است.

برای یافتن سنگ پنجم، آنها باید تقریباً تا مرز سرزمین سایه ها سفر کنند و به کوهستان وحشت افسانه ای بروند.

و اینک ادامه ماجرا...



۱

پناهگاه

هوا خوب و صاف، اما کمی سرد بود. برای راه رفتن هوایی عالی بود، اما وقتی آدم تشنه و خسته است و می ترسد، هیچ چیز خوشایند نیست. لیف به زحمت راه می رفت. سرش خم بود و بدنش درد می کرد، و حضور باردا و جاسمین را که کنارش راه می رفتند، به طور مبهمی حس می کرد.

بطری های آبشان تقریباً خالی شده بود. از وقتی شن های روان را پشت سر گذاشته بودند، هر روز فقط چند جرعه آب نوشیده بودند. اما بیلاقات مسطح و قهوه ای رنگ همچنان دور از دسترس آنها بود، هیچ اثری از رودخانه و نهر به چشم نمی خورد و نور نارنجی رنگ غروب خورشید آسمان عظیم و بی ابر را فرا گرفته بود. لیف با سری خمیده راه می رفت تا چشمش به افق نیفتد. کوهستان وحشت همچنان در دوردست ها بود. هفته ها طول

و اگر دووم این شایعات را شنیده، پس حتماً آریاب سایه‌ها هم آنها را شنیده است. با این حال، لیف، باردا و جاسمین در هوای آزاد پیش می‌رفتند و کبری جلوتر از آنها در آسمان بیکران پرواز می‌کرد. چه اهمیتی داشت که کسی نامشان را نمی‌دانست؟ شرح حال کافی بود.

همین که شبخ سیاهی از کنار سر لیف پرواز کرد، او چنان عصبی از جا پرید که نزدیک بود زمین بخورد. اما این شبخ، کبری بود که می‌خواست روی دست جاسمین فرود آید. پرنده جیغ کشید. فیلی سر خاکستری پشمالویش را از زاکت جاسمین بیرون آورد و با هیجان جیرجیر کرد.

جاسمین فریاد زد: «کبری می‌گوید جلوتر آب هست. یک برکه کوچک - شاید هم یک چشمه، چون او نه‌ری ندیده که به آن بریزد. چشمه وسط بیشه‌ای پر درخت است که خیلی از جاده دور نیست.» فکر آب باعث شد تا با سرعت بیشتری راه بروند. کمی بعد، کبری دوباره به پرواز درآمد و آنها را به خارج از جاده راهنمایی کرد. آنها به دنبال کبری، از روی بوته‌ها و سنگ‌ها پریدند و سرانجام به بیشه‌ای رسیدند که پر از درختان عجیب و رنگ‌پریده بود.

و درست وسط درخت‌ها، چشمه‌گرد و کوچکی قرار داشت که با سنگ‌های سفیدی احاطه شده بود، آنها با اشتیاق به سوی آن دویدند. بعد دیدند که صفحه برنجی رنگ و رو رفته‌ای به یکی از سنگ‌ها نصب و کلماتی روی آن حک شده است - کلماتی که در نور

می‌کشید تا به آنجا برسند - لیف اندیشید: البته اگر تا آن موقع از تشنگی نمیریم! - اما حتی فکر آن او را وحشت‌زده می‌کرد. آگاهی از این موضوع که برداشتن هر قدم او را به مرزهای سرزمین سایه‌ها نزدیک‌تر می‌کرد، برایش وحشتناک بود.

شانه‌اش فرو افتاد. با تعجب به پسر پرشر و شوری فکر کرد که به خاطر ماجراجویی، شهر دل را ترک کرده بود. آن پسر حالا بزرگ شده بود و آن زمان به نظرش خیلی دُور می‌آمد.

با این حال، مدت درازی نگذشته بود - فقط چند ماه - و در این مدت چیزهای زیادی به دست آمده بود. حالا روی کمر بند دلتورا، که زیر پیراهن لیف پنهان بود، چهار گوهر می‌درخشید. فقط سه گوهر دیگر را باید پیدا می‌کردند. لیف می‌دانست که بهتر است مثل جاسمین خوشحال، امیدوار و سرشار از احساس پیروزی باشد، اما در عوض یا ناامیدی و اندوه مبارزه می‌کرد.

زیرا وقتی به عقب می‌نگریست، می‌دید که از خطر مصون ماندن گوهرها همچون یک معجزه بود؛ همین‌طور زنده ماندن او و همسفرانش که با چیزهای وحشتناکی روبه‌رو شده بودند. این خوش‌اقبال‌ی چه قدر دوام می‌آورد؟ لیف با فکر کردن به آنچه پیش رو داشتند، روحیه‌اش را از دست می‌داد.

دفعه‌های قبل، آنها از توجه آریاب سایه‌ها فرار کرده بودند، اما این دفعه قطعاً آخرین بار بود. دووم، رهبر چهره زخمی گروه مقاومت، گفته بود که شایعاتی در مورد آنها پخش شده است.

چشمه رؤیاها

سوش، آرام ای عربیه
و خوش آمدی

کسانی که نت نباید دارند، مراقب باشند.

همسفران دچار تردید شدند. آب چشمه شفاف و سوسه‌انگیز بود و آنها به شدت تشنه بودند. اما کلمات روی صفحه برنجی آنها را عصبی می‌کرد. آیا نوشیدن آب خطری نداشت؟

باردا گفت: «جاسمین، درخت‌ها چه می‌گویند؟» زمانی باردا به توانایی جاسمین در حرف زدن با درخت‌ها شک داشت. اما از آن زمان مدت‌ها گذشته بود.

جاسمین اخم کرد، نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «آنها چیزی نمی‌گویند. کاملاً ساکت‌اند. سر در نمی‌آورم.»

لیف به خود لرزید. بیشه سرسبز و ساکت بود. علف‌های نرم و پرپستی زیر پایش رویداده بود. آنجا مثل بهشت بود. با این حال، حس عجیبی در هوا بود. زبانش را روی لب‌های خشکش کشید و با اگراه گفت: «شاید بهتر باشد از این چشمه آب نخوریم. ممکن است طلسم شده باشد - یا مسموم باشد.»

باردا اعتراض کرد: «ما نیت پلیدی نداریم. مطمئناً برای ما بی‌خطر است.»

اما سر جایش ماند و به چشمه نزدیک نشد.

فیلی روی شانه جاسمین، با بی‌تابی جیرجیر کرد.

جاسمین زمزمه کرد: «فیلی، همه ما تشنه‌ایم. اما باید منتظر

بشویم. مطمئن نیستیم که - فیلی! نه!»

جانور کوچک روی زمین جهیده بود. او بدون توجه به

فریادهای جاسمین دوان دوان به طرف چشمه رفت. لحظه‌ای بعد،

سرش را در آب زلال فرو برد و با ولع نوشید.

جاسمین با ناامیدی فریاد زد: «فیلی!»

اما برای اولین بار فیلی به حرفش گوش نداد. او که از شادی سر

از پا نمی‌شناخت، عطشش را فرو می‌نشاند.

و حالش به هم نخورد. روی زمین نیفتاد.

حالا نوبت کری بود که به طرف چشمه پرواز کند. او نیز نوکش را

در آب فرو برد و سرش را بالا کرد. و این کار را بارها و بارها تکرار کرد.

در او نیز اثری از بیماری دیده نشد. و پس از آن، لیف، باردا و

جاسمین دیگر نتوانستند مقاومت کنند و به طرف چشمه دویدند.

آب خنک و شیرین بود. لیف به عمرش آبی به آن گوارایی

نوشیده بود. در خانه‌اش، در شهر دل، آب به همین خنکی بود، اما

همیشه مزه تلمبه فلزی را می‌داد.

وقتی سرانجام تا جایی که می‌توانستند نوشیدند، بطری‌های

آبشان را نیز پر کردند تا اگر در شب مجبور به فرار اضطراری شدند،

بی‌آب نمانند. بیشه به نظر بی‌خطر می‌آمد. اما آنها آموخته بودند

که عاقلانه نیست به ظاهر اعتماد کنند.

آنها روی علف‌ها نشستند و همین که ماه و ستارگان در آسمان پدیدار شدند، مشغول خوردن شدند. هوا سرد بود. اما آنها تصمیم گرفته بودند آتش روشن نکنند. حتی یک شعله کوچک، همچون مشعلی حضورشان را اعلام می‌کرد. قبل از آنکه پتوهایشان را پهن کنند، به پناه درختان رفتند. دیگران هم ممکن بود از وجود چشمه باخبر باشند و شب هنگام برای نوشیدن به آنجا بیایند.

جاسمین همچنان که پتو را دور خود می‌پیچید، گفت: «چه قدر احتیاط می‌کنیم! یادم می‌آید که قبلاً نترس تر بودیم.»

لیف زیر لب گفت: «همه چیز فرق کرده. حالا آنها دنبال ما هستند.» و به خود لرزید.

باردا فوری نگاهی به او انداخت، سپس روی برگرداند تا نگرانی خود را پنهان کند. او گفت: «به نوبت می‌خواهیم. اول من نگرانی می‌دهم.»

کری قارقار کرد.

جاسمین لبخند زد: «کری، تو هم به خواب احتیاج داری. خیلی خسته‌ای. نمی‌توانی تمام شب را از ما محافظت کنی. وقتی باردا بیدارمان کند، من و تو و فیلی با هم نگرانی می‌دهیم.»

رویش را برگرداند، چشمانش را بست و دستش را روی پشم نرم فیلی گذاشت. لیف، خواب‌آلود، کری را دید که پرواز کرد و روی شاخه درختی بالای سر جاسمین نشست. بعد انگار پشیمان شده باشد، چرخ می‌زد، برگشت و روی زمین فرود آمد. پرنده نزدیک جاسمین ایستاد و سرش را زیر پرهایش فرو برد.

لیف کمی احساس ترس کرد و آرام گفت: «باردا، به کری نگاه کن.»

باردا که برای گرم شدن پتو را دور خود پیچیده و زیر آن قوز کرده بود، برگشت و نگاه کرد.

لیف آهسته گفت: «چرا به جای اینکه روی شاخه درخت بنشیند، روی زمین خوابیده؟»

باردا آهسته گفت: «شاید از درخت‌ها خوشش نمی‌آید. جاسمین گفت آنها ساکت‌اند. و قطعاً درختان عجیبی هستند. دقت کرده‌ای که همه‌شان شبیه هم هستند؟»

لیف دور و برش را نگاه کرد و متوجه شد که حق با بارداست. یکی از علت‌هایی که درخت‌ها به نظرشان عجیب می‌آمدند، همین موضوع بود. هر یک از درخت‌ها همان تنه نرم و صاف، همان سرشاخه‌های رو به آسمان و همان انبوه برگ‌های رنگ‌پریده را داشت. پشت لیف لرزید.

باردا بعد از لحظه‌ای غرغر کرد: «لیف، تو را خدا آن قدر نگران نباش! هر چیزی که باعث ناراحتی کری شده، مانعش نمی‌شود که استراحت نکند. ازت می‌خواهم که مثل او باشی. اگر این کار را نکنی، بعد پشیمان می‌شوی. کمی بعد، نوبت توست که نگرانی بدهی.»

لیف آهسته پتو را دور خود پیچید و دراز کشید. حدود یکی دو دقیقه به آسمان پرستاره شب خیره شد که از میان برگ‌های رنگ‌پریده آن درختان عجیب پیدا بود. هیچ نسیمی برگ‌ها را

آنها روی علف‌ها نشستند و همین که ماه و ستارگان در آسمان
دیدار شدند، مشغول خوردن شدند. هوا سرد بود. اما آنها تصمیم
گرفته بودند آتش روشن نکنند. حتی یک شعله کوچک، همچون
مشعلی حضورشان را اعلام می‌کرد. قبل از آنکه پتوهایشان را پهن
کنند، به پناه درختان رفتند. دیگران هم ممکن بود از وجود چشمه
باخبر باشند و شب هنگام برای نوشیدن به آنجا بیایند.

جاسمین همچنان که پتو را دور خود می‌پیچید، گفت: «چه قدر
احتیاط می‌کنیم! یادم می‌آید که قبلاً ترس تر بودیم.»

لیف زیر لب گفت: «همه چیز فرق کرده. حالا آنها دنبال ما
هستند.» و به خود لرزید.

باردا فوری نگاهی به او انداخت، سپس روی برگرداند تا نگرانی
خود را پنهان کند. او گفت: «به نوبت می‌خواهیم. اول من نگرانی
می‌دهم.»

گری قارقار کرد.

جاسمین لبخند زد: «گری، تو هم به خواب احتیاج داری. خیلی
خسته‌ای. نمی‌توانی تمام شب را از ما محافظت کنی. وقتی باردا
بیدارمان کند، من و تو و فیلی با هم نگرانی می‌دهیم.»

رویش را برگرداند، چشمانش را بست و دستش را روی پشم نرم
فیلی گذاشت. لیف، خواب‌آلود، گری را دید که پرواز کرد و روی
شاخه‌درختی بالای سر جاسمین نشست. بعد انگار پشیمان شده
باشد، چرخی زد، برگشت و روی زمین فرود آمد. پرنده نزدیک
جاسمین ایستاد و سرش را زیر پرهایش فرو برد.

لیف کمی احساس ترس کرد و آرام گفت: «باردا، به گری نگاه
کن.»

باردا که برای گرم شدن پتو را دور خود پیچیده و زیر آن قوز
کرده بود، برگشت و نگاه کرد.

لیف آهسته گفت: «چرا به جای اینکه روی شاخه درخت
بنشیند، روی زمین خوابیده؟»

باردا آهسته گفت: «شاید از درخت‌ها خوشش نمی‌آید.
جاسمین گفت آنها ساکت‌اند. و قطعاً درختان عجیبی هستند.
دقت کرده‌ای که همه‌شان شبیه هم هستند؟»

لیف دور و برش را نگاه کرد و متوجه شد که حق با بارداست.
یکی از علت‌هایی که درخت‌ها به نظرشان عجیب می‌آمدند، همین
موضوع بود. هر یک از درخت‌ها همان تنه نرم و صاف، همان
سرشاخه‌های رو به آسمان و همان انبوه برگ‌های رنگ‌پریده را
داشت. پشت لیف لرزید.

باردا بعد از لحظه‌ای غرغر کرد: «لیف، تو را خدا آن قدر نگران
نباش! هر چیزی که باعث ناراحتی گری شده، مانعش نمی‌شود که
استراحت نکند. ازت می‌خواهم که مثل او باشی. اگر این کار را
نکنی، بعد پشیمان می‌شوی. کمی بعد، نوبت توست که نگرانی
بدهی.»

لیف آهسته پتو را دور خود پیچید و دراز کشید. حدود یکی دو
دقیقه به آسمان پرستاره شب خیره شد که از میان برگ‌های
رنگ‌پریده آن درختان عجیب پیدا بود. هیچ نسیمی برگ‌ها را

تکان نمی داد. هیچ حشره‌ای صدا نمی کرد. جز نفس آرام جاسمین، هیچ صدای دیگری نبود.

یلک‌هایش سنگین شد. طولی نکشید که دیگر نتوانست آنها را باز نگه دارد و هیچ تلاشی هم برای این کار نکرد. فکر کرد: «اگر کری از خوابیدن نمی ترسد، پس من هم نمی ترسم. در هر صورت، وقتی باردا نگهبانی می دهد، چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟» و لحظه‌ای بعد به خواب رفت. او ندید که سر باردا آرام روی سینه‌اش افتاد. و صدای خرخر آرام باردا را نشنید.

و صدای قدم‌های آهسته ساکنان بیشه را که از کنارشان گذشتند و آرام به طرف چشمه رؤیاها رفتند، نیز حس نکرد.



۲

قیل از سپیده

لیف خواب می دید. خواب به نظرش واقعی می رسید. کنار تلمبه قدیمی، در حیاط آهنگری ایستاده بود. حیاط تاریک و خلوت بود. اندیشید: «شب است. مادر و پدر در این ساعت توی خانه هستند.» اما خانه هم تاریک بود. او از میان در ورودی و بعد از میان در آشپزخانه صدا زد، اما جوابی نشنید.

با حیرت، اما نه با ترس، وارد اتاق نشیمن شد. نور ماه کامل از میان پنجره به درون می تابید و همه جا را روشن می کرد. پرده را نکشیده بودند. عجیب بود. همه چیز روی زمین ریخته بود. کتاب‌ها و کاغذها همه جا پراکنده بودند. پدر و مادرش هرگز اینها را این طوری نمی ریختند.

اتاق خوابشان خالی بود. تختخواب به هم ریخته و لباس‌ها روی زمین بود. روی گنجه، گلدانی پر از گل‌های پژمرده بود. حالا می دانست که اوضاع روبه‌راه نیست. با ترس، یک بار دیگر بیرون

دوید. ماه حیاط خالی را روشن می‌کرد. در آهنگری تکان‌تکان می‌خورد. علامتی روی در بود. خوب نمی‌توانست ببیند چه علامتی است. نزدیک‌تر شد، قلبش در سینه می‌تپید. بعد علامت را دید.



لیف با وحشت از خواب بیدار شد. عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود، نفس‌نفس می‌زد، و دست‌هایش می‌لرزیدند. به خود گفت که رؤیا دیده است، رؤیا. نباید از چیزی بترسد.

کم‌کم متوجه شد که آسمان بالای سرش رنگ‌پریده است و ستاره‌ها هم کم و بیش ناپدید شده‌اند. نزدیک سحر بود. تمام شب را خوابیده بود. اما - جاسمین که نوبت نگهبانی دوم را بر عهده داشت، انگار فراموش کرده بود او را بیدار کند.

به محلی نگاه کرد که جاسمین شب قبل جایش را پهن کرده بود. او هنوز آنجا دراز کشیده بود و به آرامی نفس می‌کشید. کری کنارش کز کرده بود. کمی دور‌تر، باردا پشت به درختی نشسته و سرش روی سینه افتاده بود. او نیز خواب بود.

لیف کم و بیش خنده‌اش گرفت. پس، برخلاف نقشه عاقلانه‌شان، همگی خوابیده بودند. شاید بد هم نشد. آنها به

استراحت نیاز داشتند، و پی‌پی هم در طول شب مزاحمشان شده بود.

احساس تشنگی کرد. بی‌سر و صدا، پتو را از دور خود باز کرد، بلند شد، و از میان درختان به طرف چشمه رفت. پاهای لختش روی علف‌های نرم هیچ صدایی نکرد. متوجه شد که چیز دیگری نیز در بیشه غیرعادی است. انگار هیچ برگی یا شاخه‌ای از درخت‌ها پایین نیفتاده بود.

نزدیک چشمه رسیده بود که صدایی شنید. صدای شلپ‌شلپ آرام آب. کسی - یا چیزی داشت آب می‌خورد.

دست لیف روی قبضه شمشیرش خزید. تصمیم گرفت برگردد و باردا و جاسمین را صدا کند. اما آن قدر به چشمه نزدیک بود که به‌نظر می‌رسید، ابلهانه است جلو نرود و نبیند که چه چیزی وارد بیشه شده است.

نفسش را حبس کرد، پاورچین‌پاورچین آخرین درخت را دور زد و نگاه کرد.

هیكل قلنبه‌ای دولا شده بود و آب را هورت می‌کشید. یک‌جور حیوان بود. هم‌اندازه یک سگ بزرگ، اما هیكلش خیلی گردتر از سگ‌هایی بود که لیف به‌عمرش دیده بود. لیف چشمانش را باریک کرد و سعی کرد که در نور مبهم سپیده‌دم، آن حیوان را خوب ببیند. بدن جانور، قهوه‌ای پررنگ بود. انگار پشم و مویی نداشت و گوش‌های کوچکش نزدیک سرش بود. پاهای عقبی کوتاه و گوش‌تالودی داشت و پنجه‌های جلویی‌اش لاغر بود. پوست

کناره‌های بدن و پشتش به طرز عجیبی خط افتاده، چین خورده و موجدار بود.

این چه حیوانی بود؟

لیف قدمی به جلو برداشت و در همین لحظه جانور راست شد، برگشت و او را دید.

لیف به چشمان تیره و وحشت‌زده حیوان خیره شد، به سبیل‌هایش که از ترس سیخ شده بود، به دهان باز و صورتی‌اش و پنجه‌های کوچک جلویی‌اش که از ترس در هم قلاب شده بودند. عجیب‌ترین حس شادی و آرامش در وجودش سرازیر شد. از این حس سر در نمی‌آورد، اما یک چیز را خیلی خوب می‌دانست: آن جانور آرام، بی‌خطر و بسیار وحشت‌زده بود.

لیف آرام و با لحنی آرامش‌بخش گفت: «نترس، کاریت ندارم.» جانور همچنان به او خیره نگاه می‌کرد. اما لیف فکر کرد که ترس جانور کمی از بین رفته و جای خود را به کنجکاوی داده است. لیف تکرار کرد: «کاریت ندارم. من دوست هستم.»

جانور با صدای جیغ جیغی گفت: «اسمت چیه؟» لیف به شدت از جا پرید. به فکرش هم نمی‌رسید که جانور حرف بزند. بی‌اراده گفت: «اسم من لیف است.»

جانور گفت: «من کوچولو - یعنی پرین^۱ - هستم، دختر کین^۲.» راست شد و در حالی که لبانش به لبخندی شیرین و سرشار از امید

باز شده بود، پنجه‌های جلویی‌اش را خم کرد و با پاهای کوتاهش به زحمت و اردک‌وار به طرف لیف آمد.

دهان لیف از تعجب باز ماند. موجی از خاطرات بر او هجوم آورد. تعجبی نداشت که با دیدن چهره پرین احساس آرامش کرده بود. چطور قبلاً متوجه نشده بود که این جانور چیست؟

کین، جانور افسانه‌ای که می‌توانست پرواز کند و هر بچه‌ای در شهر دل آن را می‌شناخت. مگر خود لیف در زمان کودکی یک کین اسباب‌بازی به اسم مانتی^۱ نداشت که شب‌ها با آن می‌خوابید؟ مادرش مانتی را از پارچه‌ای نرم و قهوه‌ای درست کرده و داخل آن را با کاه پر کرده بود. بعد از چند سال، جانور کوچک کهنه و تکه‌پاره شده بود. حالا این اسباب‌بازی با سایر گنجینه‌ها، به دور از چشم دوستان شوخش، در گنجه‌ای پنهان بود. اما زمانی بهترین همراه و آرامش‌دهنده لیف بود و او همه‌جا آن را با خود می‌برد. چه بسیار روزهایی که لیف آرزو کرده بود مانتی زنده شود!

لیف فکر کرد: «و این جانور می‌تواند آرزویی باشد که حقیقت پیدا کرده است. می‌تواند مانتی باشد که از روی علف‌ها به طرف او می‌آید. اما مطمئناً - مطمئناً به او گفته شده بود که کین‌های مهربان مدت‌ها قبل مرده‌اند. مطمئناً حالا دیگر آنها فقط در افسانه‌ها و کتاب‌های تصویری وجود داشتند.»

لیف آب دهانش را فرو برد، و برای لحظه‌ای فکر کرد که نکند

هنوز خواب می‌بیند. اما پرین مقابلش ایستاده بود، زنده. حالا می‌توانست ببیند که جانور سرتاسر بدنش پشم دارد؛ پیزی ابریشمین همچون خزهای نرم و قهوه‌ای.

بال‌های جمع شده‌اش نیز پوشیده از همان پرز مخملی بود. خیلی دلش می‌خواست به بال‌های جانور دست بکشد تا ببیند آیا آنها به همان نرمی که به نظر می‌آیند هستند یا نه.

پرین همچنان که سبیل‌هایش را تکان می‌داد و روی نوک پاهایش بالا و پایین می‌پرید، پرسید: «لیف، با من بازی می‌کنی؟ می‌آیی قایم‌باشک بازی کنیم؟»

لیف تازه متوجه شد که پرین خیلی بچه است. و البته که باید بچه باشد! وقتی صاف می‌ایستاد، تازه به شانه لیف می‌رسید.

و به او گفته بودند کین بالغ چنان بزرگ است که در زمان‌های قدیم، وقتی مردم به آسمان نگاه می‌کردند و آنها را می‌دیدند، گاهی آنها را به جای اژدها اشتباه می‌گرفتند و سعی می‌کردند آنها را با تیر بزنند.

لیف به دور و بر نگاه کرد و گفت: «خانواده‌ات کجا هستند؟ نباید از آنها بپرسی؟»

پرین با تحقیر گفت: «هنوز خواب‌اند! آنها تا بعد از طلوع آفتاب بیدار نمی‌شوند، می‌بینی؟»

و به جایی اشاره کرد که لیف فکر کرده بود تخته سنگ‌های بزرگی پراکنده میان و آن سوی درختان هستند.

لیف با حیرت دید که آنها تخته سنگ نیستند، بلکه کین

فوز کرده‌شان دیده می‌شد.

پرین صدایش را آهسته کرد و گفت: «من باید یک گوشه بنشینم و خودم را جمع کنم تا آنها بیدار شوند. اما این عادلانه نیست. من چیز جالبی ندارم که رؤیایش را ببینم. ترجیح می‌دهم بازی کنم. حالا... تو قایم شو و من شعر می‌خوانم. تقلب نمی‌کنم، قول می‌دهم! یواش آواز می‌خوانم و چشم‌ها و گوش‌هایم را می‌بندم. حاضری؟ برو!»

پنجه‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت و شروع کرد به آواز خواندن.

«می‌تونم قایم بشی، اما پیدات می‌کنم.»

چشمای تیز من پیدات می‌کنه...»

لیف فوری متوجه شد که بچه کین‌ها به جای شمردن، آواز می‌خوانند. پرین بعد از تمام شدن شعرش، چشم‌هایش را باز می‌کرد و انتظار داشت که او رفته باشد. لیف که دلش نمی‌خواست پرین را ناامید کند، به سرعت رفت و در انبوه‌ترین بخش بیشه، پشت درختی پنهان شد.

جای زیرکانه‌ای برای پنهان شدن نبود، اما دلش نمی‌خواست از جایی که جاسمین و باردا خوابیده بودند زیاد دور شود، و این طوری دوستی خود را نیز به کین کوچولو نشان می‌داد.

خود را به تنه درخت چسباند و لبخند زنان به پایان آواز او گوش داد که با صدای جیغ جیغی خوانده می‌شد.



۳

نیت پلید

لیف قدمی به جلو برداشت و همین که دستی بازویش را گرفت، از جا پرید. باردا با چشمانی پف کرده آنجا ایستاده بود. جاسمین هم درست کنارش بود.

باردا زیر لب گفت: «برگرد، لیفا! آنها خیال دارند غذا بخورند و استراحت کنند. قبل از اینکه راه بیفتند، ما خیلی از اینجا دور شده‌ایم.»

لیف به شدت سرش را به مخالفت تکان داد. چشمانش هنوز روی پیکرهای کنار چشمه خیره مانده بود. آهسته گفت:

«نمی‌توانم بروم. نمی‌توانم بگذارم دوستم را بکشند.»

باردا و جاسمین را دید که نگاهی رد و بدل کردند، می‌دانست که آنها فکر می‌کردند او عقلش را از دست داده است. نفس زنان گفت: «وقت ندارم توضیح بدهم. تاول‌ها کجا هستند؟ برو و آنها را بیاور، جاسمین بی هیچ حرفی، آهسته به طرف درختان رفت. حتی

«... می‌تونی قایم بشی، اما پیدات می‌کنم.»

بال‌هات رو به هم بزن و برو!

می‌تونی قایم بشی، اما پیدات می‌کنم.

چشمای تیزم می‌تونه - آه!

با جیغی خفه، آوازش قطع شد. صدای شلیک خنده بلند و خشنی به گوش رسید. صدایی غریب: «گرفتمش! بیا کمک کن. داره دست و پا می‌زنه!»

لیف وحشت‌زده از پشت درخت بیرون آمد و به چشمه نگاه کرد. دو نگهبان خاکستری روی شیء بقچه‌مانندی که روی زمین تقلا می‌کرد، خم شده بودند. آن شیء پرین بود.

ژاکتی روی سرش انداخته بودند و داشتند طناب پیچش می‌کردند.

نگهبان دوم غرغر کرد: «کارن ۴، یک نگد بهش بزن. درس خوبی براش می‌شه.»

همین که کارن ۴ وحشیانه لگدی زد و آن بقچه ساکت شد، لیف فریاد خفهای سر داد.

کرد: «این محل بوی گند می ده.»

لیف نفسش را حبس کرد.

کارن ۴ خم شد تا بطریش را پر کند: «هر چه باشه، بوی ما که نیست. دو تا اسیرای ما و دوستشون مستقیم رفتن. اون گندهه، زشته... اوننی که بهش می گن گلاک... اون پاهاش رو روی زمین می کشه. هر قدمی که ورمی داره می شه بوش رو حس کرد. اون به این طرف نیومده.»

قلب لیف دیوانه وار می تپید. پس دووم، همان طور که نقشه کشیده بود، گلاک و نریدا را نجات داده بود. کارن ۴ و ۵ باید اسیرکنندگان گلاک و نریدا بوده باشند. حالا آنها داشتند تعقیبشان می کردند، همان طور که کارن ۲ و کارن ۸ لیف و همراهانش را بعد از فرار تعقیب کرده بودند.

هر دو نگهبان رویشان به طرف چشمه بود. حالا موقعش بود که سعی کند پرین را نجات دهد. لیف فوری از روی شانهاش به آن طرف نگاه کرد. پس جاسمین و تاول ها کجا هستند؟

کارن ۵ که کنار کارن ۴ زانو زده بود و بطریش را توی آب فرو می کرد، گفت: «تا قبل از تاریکی شب بهشون می رسیم، اونا و اوننی که نجاتشون داده. و کاری می کنیم که از کرده اش پشیمون بشه.»

دیگری موافقت کرد: «حسابی حالشو جامی آریم.»

هر دو خندیدند و دولا شدند و با سر و صدا و شلپ شلپ کتان آب خوردند.

فکر می کرد که لیف دیوانه شده است. اما خیال نداشت که بگذارد او تنها با یک شمشیر با نگهبانان روبه رو شود.

لیف همراه باردا از درختی به درخت دیگر رفت و به چشمه نزدیک شد تا اینکه نزدیک پرین رسید.

کارن گفت: «واسه صبحونه خوک داریم. بازم از هیچی بهتره.»

آن یکی گفت: «اینکه خوک نیست. به پاهاش نگاه کن.»

- هرچی هس، چاق و چله اس. خوراک خوبی می شه.

کارن ۴ پشتش را راست کرد و به طرف چشمه رفت و در بطریش را برداشت.

داد زد: «کارن ۵، به موقع بوی آب به مشاممون رسید.» و بطری را تکان داد تا نشان دهد که خالی است.

لیف صدای نفس تند باردا را شنید. باردا زیر لب گفت: «از گروه کارن ها هستند. مثل...»

لیف در جواب آهسته گفت: «می دانم. مثل همان نگهبانانی که ما را در ریت میر دستگیر کردند.»

دستش روی قبضه شمشیرش سر می خورد. آیا کارن ۴ و ۵ می دانستند یا حدس می زدند که چه بلایی سر برادرانشان در شن های روان آمده است؟ نکنند آنها مأموریت را از جایی که کارن ۲ و کارن ۸ آن را رها کرده بودند، تحویل گرفته بودند تا هم گروهان خود را از بدنامی نجات دهند؟

کارن ۵ سلانه سلانه، همچنان که با پشت دست به بینی اش می کشید، به طرف چشمه رفت تا به همکاریش محلق شود. غرغر

لیف می دانست که نمی تواند بیشتر از این صبر کند. نمی توانست فرصت را از دست بدهد. بدون توجه به دست باردا که بازویش را می کشید، از لای درختان قدم به محوطه بی درخت گذاشت، آن بقچه شل و ول را که همان پرین بود، گرفت و شروع کرد به کشیدن.

بعدها خود را به خاطر بی فکری احمقانه اش لعنت کرد. او تصور کرده بود که پرین بیهوش است. اما پرین از شدت ترس بی حرکت مانده بود و خیلی هم هوشیار بود. او دست های ناشناسی را روی بدنش حس کرد و از وحشت جیغ کشید.

نگهبان ها بلافاصله بلند شدند و دور خود چرخیدند. هنوز دهانشان پر از آب بود و تاول ها و قلاب سنگ هایشان توی دستشان بود. آنها لیف را دیدند که روی پرین خم شده بود، و با داد و فریاد به طرفش هجوم بردند.

لیف! فرار کن!

صدای باردا بود که به جلو هجوم آورده بود و سعی داشت او را از سر راه دور کند. اما لیف در جا خشکش زده و از وحشت نفسش بند آمده بود.

زیرا نگهبان ها فریاد می کشیدند. آنها تلوتلو خوردند و از حرکت باز ایستادند. از پاهایشان ریشه هایی بیرون دوید که روی زمین می خزید و آنها را در جا نگه می داشت. هر دو پایشان نیز به طرف هم کشیده و به تنه درخت محکمی تبدیل می شد. بدن ها، دست ها و گردن هایشان رو به آسمان بالا می رفت و برگ های رنگ پریده ای

از میان پوستشان بیرون می زد؛ پوستی که بلافاصله به پوست نرم درخت تبدیل می شد.

و طولی نکشید که در جای آنها دو درخت ایستاده بود. دو درخت جدید برای بیشه - کاملاً ساکت و درست شبیه سایر درختان.

جاسمین با فیلی که هراسان روی شانهاش جیرجیر می کرد، دوان دوان آمد. و نفس زنان گفت: «صخره ها زنده شده اند. دارند به این طرف می آیند!»



نیم ساعت بعد، لیف، باردا و جاسمین همچنان مات و مبهوت، در میان گروهی از کین های غول پیکر نشسته بودند. فیلی با چشمان گرد شده از تعجب به این جانوران بزرگ خیره شده بود. پرین که ناله می کرد، در کیسه زیر شکم مادرش رفته بود.

مادرش سرزنشش می کرد: «چندبار بهت بگویم که باید همین طور چمباتمه بزنی تا ما بیدار شویم، کوچولو؟ حالا ببین چی شد. آن آدم های اهریمنی ممکن بود تو را بکشند!»

پرین از ته کیسه غرغر کرد: «آنها آب خوردند، مادر. می دانستم که می خورند.»

مادرش پرخاش کرد: «تو از کجا می دانستی؟ شاید قبل از آب خوردن به تو صدمه می زدند! تکان نخور. پهلویت بدجووری زخمی شده.»

باردا گفت: «ما هم آب خوردیم!» و نگاه متعجبش را از کین به

کین پیر گفت: « کوتوله‌های کوهستان وحشت همیشه سعی می‌کردند ما را شکار کنند. اما نیزه‌های آنها به ما صدمه زیادی نمی‌زد. خطر اصلی برای ما نگهبانان خاکستری و جانوران وران^۲ بودند که از سرزمین سایه‌ها می‌آمدند. اما سال‌ها قبل، چیزی تغییر کرد...»

ساکت شد و سرش را خم کرد.
مادر پرین دنباله داستان را گرفت: «کوتوله‌ها شروع کردند به سمی کردن نوک نیزه‌هایشان. سم مرگباری بود و سریع و دردناک می‌کشت. بسیاری از ما مردند.» صدایش به زمزمه تبدیل شد: «زمان وحشتناکی بود. آن زمان، من خیلی کوچک بودم. اما خوب به خاطر می‌آورم.»

کین‌های دیگر به نشانه تأیید سر تکان دادند و میان خود پیچ کردند. ظاهراً همه ماجرا را خیلی خوب به خاطر می‌آوردند.

کین پیر غرید: «بالاخره، چندتایی که زنده مانده بودیم به این نتیجه رسیدیم که دیگر بیشتر از این نمی‌توانیم در کوهستان بمانیم. این بیشه قبلاً خانه زمستانی ما بود - مکانی خوب برای پرورش بچه‌هایمان. حالا مادر تمام طول سال اینجا هستیم. حالا فقط در رؤیاهایمان می‌توانیم کوهستان و درختان بولاتنگ^۳ را ببینیم و صدای جویبارها را بشنویم و هوای خنک و شیرین را حس کنیم.»

۱. gnome: کوتوله‌های افسانه‌ای که بنا بر اسطوره‌های سیلتی نگهبانان گنج هستند - م.

سوی درختان بی حرکت برگرداندند.
پرین سرش را از کیسه بیرون آورد، سبیل‌هایش را تکان داد و گفت: «آنهايي که قصد اذیت و آزار ندارند، اگر آب بخورند، چیزیشان نمی‌شود.» ظاهراً چیزی را که بهش یاد داده بودند، تکرار می‌کرد.
مادر بی توجه به او، رو به باردا کرد و با صدایی بم و آهسته گفت: «وقتی شما از آب چشمه خوردید و صدمه‌ای ندیدید، فهمیدیم که خوش قلب هستید. مطمئن بودیم که خطری برای ما نیستید. به همین دلیل، شب گذشته با آرامش کامل به رؤیا فرو رفتیم. نمی‌دانستیم صبح که بشود بچه‌مان شما را به خطر می‌اندازد. متأسفیم.»

باردا تعظیم کرد و با اشاره به لیف گفت: «دوست من به کوچولو کمک کرد. اما از جانب خودم، باعث افتخار است که با شما آشنا شده‌ام. هرگز فکر نمی‌کردم که در زندگی‌م کین ببینم.»
یک کین پیر که کنار مادر پرین ایستاده بود، گفت: «الان عده ما کم است. از وقتی کوهستان را ترک کرده‌ایم -»

لیف که بیش از آن نمی‌توانست ساکت بماند، میان حرف او پرید و گفت: «کوهستان وحشت! شما زمانی در کوهستان وحشت زندگی می‌کردید؟ همین‌طور است؟ چرا آنجا را ترک کردید؟»

کین پیر حرفش را قطع کرد و به باردا نگاه کرد.
باردا لبخند زد و با اشاره به ناراحتی لیف، گفت: «همان‌طور که می‌بینید، من هم باید از جوان‌ترها مراقبت کنم. لطفاً ببخشید که صحبتتان قطع شد. ادامه دهید.»

مادرش زمزمه کنان سرش را به طرف او خم کرد. دیگری با اندوه به یکدیگر نگاه کردند.

جاسمین نفسش بند آمد: «پس چیزی که در رؤیا دیدم حقیقت دارد؟»

باردا گفت: «پس با این حساب دووم، نریدا و گلاک سالم به پناهگاه گروه مقاومت رسیده‌اند.» با رضایت به دو درخت تازه روییده کنار چشمه نگاه کرد و ادامه داد: «و حالا هیچ نگهبانی مزاحمشان نمی‌شود.» بعد خندید: «من خواب مانوس و مردم رالاد را دیدم. کنار نهر شهر زیرزمینی‌شان ایستادم. آنها آواز می‌خواندند و همه چیز روبه‌راه بود. خوب شد که از اوضاعشان با خبر شدیم!» اما لیف که از ترس زبانش بند آمده بود، ساکت نشست. رؤیای خود را به یاد آورد و کم‌کم با این واقعیت روبه‌رو شد که رؤیای او نیز حقیقت داشته است.

حسی حاکی از غم و اندوه گروه را در بر گرفت و سکوتی طولانی حاکم شد. جاسمین با ناراحتی جابه‌جا شد و گفت: «دیشب خواب عجیبی دیدم.» ظاهراً سعی داشت کمی فضا را شاد کند. «در خواب، مردی به نام دووم را دیدم. با عده زیادی در غار بود. پسری به نام داین هم آنجا بود. و نریدا و گلاک و خیلی‌های دیگر. گلاک داشت سوپ می‌خورد و سوپ روی چانه‌اش می‌ریخت. صدایشان کردم. اما صدای مرا نشنیدند. رؤیایم خیلی واقعی بود.»

کین پیر به او نگاه کرد و گفت: «متوجه نشدی؟ آن واقعی بود.» و با پنجه‌اش به چشمه اشاره کرد و ادامه داد: «این چشمه رؤیاهاست. وقتی از آب این چشمه می‌خوری، اگر تصویر کسی یا چیزی در ذهنت باشد، وقتی بخوابی، روح آن را می‌بیند.»

وقتی جاسمین ناباورانه به او نگاه کرد، مادر پیرین گفت: «ما هر شب خواب کوهستان را می‌بینیم. دیدن آنجا به همان صورتی که الان هست، به ما آرامش زیادی می‌دهد. درختان بولانگ به طور انبوهی رشد می‌کنند. بسیار انبوه‌تر از قبل. البته، نمی‌توانیم میوه‌های مخروطی آنها را بخوریم، ولی دست‌کم آنجا هستیم، همه با هم.»

پیرین با صدای بلند گفت: «من نه! من نمی‌توانم آنجا بروم. من هیچ‌وقت آنجا را ندیده‌ام. به غیر از اینجا، جای دیگری را ندیده‌ام. برای همین هم چیزی ندارم تا رؤیایش را ببینم. این عادلانه نیست!»

۳



نقشه

سرانجام اجتماع کین‌ها پراکنده شد و هر کدام به طرف درختان رفتند تا علف‌هایی را که پایین و بالای درخت‌ها روییده بود، بخورند.

مادر پرین که به خاطر بچه سنگینش در کیسه، به زحمت راه می‌رفت، به ئیف، باردا و جاسمین گفت: «تنها چیزی که برای خوردن داریم، علف است. به اندازه کافی مغذی است. اما از خوردن این علف‌های شیرین خسته شده‌ایم و دلمان برای برگ‌ها و میوه‌های مخروطی درخت‌های بولانگ تنگ شده. برگ‌های درختان این بیشه خوردنی نیستند. در واقع، آنها زنده نیستند.»

کری با نفرت قارقار کرد و روی دست جاسمین فرود آمد. جاسمین که به خود می‌لرزید، به دور و برش نگاه کرد و گفت: «کری همیشه می‌دانست که این درختان آنچه باید باشند نیستند. بیخود نیست که ساکت‌اند. حتی فکرش هم وحشتناک است که اینها

قرن‌ها بدون تغییر اینجا بایستند.»

باردا خیلی جدی گفت: «و شانس آوردیم که از امتحان چشمه موفق بیرون آمدیم. وگرنه ما هم مثل آنها می شدیم.»

مدت‌ها بود که لیف حرف نزده بود. وقتی آخرین کین از آنجا رفت، جاسمین رو به او کرد و گفت: «چی شده؟ اوضاع روبه‌راه است؟»

لیف زیر لب گفت: «اوضاع روبه‌راه نیست. پدر و مادرم» در حالی که بغضش را فرو می‌داد و جلو اشک‌هایش را می‌گرفت، ساکت شد. باردا که توجهش جلب شده بود، گفت: «جارد و آنا؟ تو چی...؟» همین که متوجه موضوع شد، چهره‌اش تغییر کرد و پر از ترس شد. گفت: «تو رؤیا دیده‌ای! لیف.»

لیف به تأیید سر تکان داد و آهسته گفت: «دکان آهنگری خالی است. نشان ارباب سایه‌ها روی دروازه ورودی است. فکر می‌کنم... فکر می‌کنم آنها مرده‌اند.»

باردا که از اندوه و وحشت یکه خورده بود، شتاب زده به او خیره شد. سپس لبانش سفت شد و گفت: «به احتمال زیاد نمرده‌اند، بلکه زندانی شده‌اند. نباید امیدمان را از دست بدهیم.»

لیف زمزمه کرد: «زندانی ارباب سایه‌ها بودن از مرگ هم بدتر است. پدر بارها این را به من گفته بود. همیشه به من هشدار می‌داد که...» کلمات در گلویش خفه شد و چهره‌اش را با دست‌هایش پوشاند.

جاسمین دستپاچه به طرف او رفت و فیلی روی شانه‌اش پرید

و پشم‌های نرمش را به گونه او مالید. کری با اندوه غرغر کرد. اما باردا کناری ایستاده بود و با ترس و اندوه خود مبارزه می‌کرد. سرانجام لیف سرش را بالا کرد. رنگ از چهره‌اش پریده بود. گفت: «باید برگردم.»

باردا سر تکان داد و گفت: «نه، نباید بروی.»

لیف با عصبانیت اصرار کرد: «چرا! باید بروم! با چیزی که الان می‌دانم، چطوری به سفرم ادامه بدهم؟»

باردا با همان لحن گفت: «تو چیزی نمی‌دانی بجز اینکه آهنگری خالی است. جارد و آنا ممکن است در سیاهچال‌های قصر دل باشند. ممکن است در سرزمین سایه‌ها باشند. ممکن است مخفی شده باشند. یا همان‌طور که قبلاً گفتم، ممکن است مرده باشند. هر جا که باشند، نمی‌توانی کمکشان کنی. وظیفه تو اینجاست.»

لیف فریاد زد: «برای من از وظیفه حرف نزن! آنها پدر و مادر من هستند!»

باردا با همان لحن بی تفاوت گفت: «آنها دوست‌های من هم هستند. تنها و عزیزترین دوستانم، لیف، از مدت‌ها پیش از اینکه تو به دنیا بیایی. می‌دانم که اگر آنها می‌توانستند یا تو حرف بزندی، به تو چی می‌گفتند. به تو می‌گفتند که جسرو جوی تو جست و جوی آنها هم هست. و به تو التماس می‌کردند که آن را نیمه‌کاره رها نکنی.»

خشم لیف فرو نشست و جای خود را به اندوه داد. با دقت به

چهره باردا خیره شد و در پشت نقاب بی تفاوتی، درد را دید.

من من کرد: «حق با توست. متأسفم.»

باردا دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت: «یک چیز مشخص است.

زمان در درجه اول اهمیت قرار دارد. ما باید با تمام سرعت به

کوهستان وحشت برویم.»

جاسمین وسط حرف او پرید: «فکر نمی‌کنم بتوانیم تندتر از

قبل حرکت کنیم.»

باردا موافق بود: «پیاده نمی‌توانیم. اما نقشه‌ای دارم.» بر

چهره‌اش غمی سایه افکنده بود، اما هنوز سعی می‌کرد لبخند

کمرنگی بزند: «چرا کین‌ها به جای اینکه با چشم‌های خود

خانه‌شان را ببینند، مدام رؤیای آن را ببینند؟ چرا وقتی می‌توانیم

پرواز کنیم، راه برویم؟»



باردا مدتی طولانی با کین‌ها حرف زد. با آنکه خوب بحث

می‌کرد، اما تا غروب آفتاب طول کشید تا سرانجام سه تا از کین‌ها

موافقت کردند همسفران را تا کوهسنان وحشت بر پشت خود

حمل کنند.

نام آن سه تایی که موافقت کرده بودند، مرین^۱، ایلسا^۲ و برونا^۳

بود. آنها در بین کین‌ها از همه بزرگ‌تر؛ هر سه مؤنث بودند. فقط

کین‌های مؤنث کیسه داشتند و می‌توانستند مسافران را حمل

1. Merin

2. Alsa

3. Bruna

کنند.

آن سه به دلایل مختلف این کار را قبول کردند.

مرین این کار را قبول کرد، چون دلش برای سرزمینش تنگ

شده بود. ایلسا برای اینکه ماجراجو بود، و برونا حس می‌کرد که

کین‌ها به خاطر نجات جان پیرین به نیف می‌روند هستند.

برونا گفت: «پیرین برای همه ما عزیز است. از وقتی از

کوهستان وحشت به اینجا آمده‌ایم، پیرین تنها بچه‌ای است که به

دنیا آمده.»

مرین فریاد زد: «به همین خاطر، برای رشد کردن و قوی و سالم

بودن به هوای کوهستان و درختان بولانگ احتیاج داریم. در اینجا،

ما فقط زنده می‌مانیم. در کوهستانمان، می‌توانیم رشد کنیم و زاد و

ولد کنیم. ما باید مدت‌ها پیش برمی‌گشتیم.»

پیرترین کین که از تصمیم آن سه برای بازگشت عصبانی شده

بود، گفت: «برمی‌گشتید تا بمیرید؟ چه مزخرفاتی می‌گویید، مرین!

اگر تو، ایلسا و برونا به کوهستان وحشت برگردید، قطعاً کشته

خواهید شد. آن وقت سه تا از کین‌ها کم می‌شود و ما باید برای سه

مرده دیگر عزاداری کنیم.»

ایلسا بال‌های بزرگش را بالا برد و گفت: «فایده اینجا ماندن

چییه؟ تا تدریجی بمیریم؟ وقتی بچه‌ای نداریم تا نسل ما را حفظ

کند، آینده‌ای نداریم. کار کین‌ها تمام است. من مرگ سریع و در راه

هدفی خوب و موجه را به مرگ تدریجی ترجیح می‌دهم.»

مادر پیرین آرام گفت: «ما رؤیاهایمان را داریم.»

ایلسا گفت: «از رؤیا دیدن حالم به هم می خورد!»

پیرین جیغ جیغ کرد: «من که اصلاً نمی توانم رؤیا ببینم!»

او به طرف ایلسا دوید و پنجه هایش را جفت کرد و با التماس گفت: «ایلسا، مرا هم با خودتان به کوهستان ببرید! آن وقت من هم آن را می بینم. بعد وقتی شما رؤیا می بینید، من هم می توانم با شما به رؤیایتان بیایم.»

ایلسا سرش را به مخالفت تکان داد: «کوچولو، تو نمی توانی با ما بیایی. تو خیلی بالارزشی. اما به این فکر کن: می توانی رؤیای ما را ببینی. آن وقت خواهی دید که ما کجا هستیم و چه کار می کنیم. این کار به همان خوبی سفر کردن نیست؟»

معلوم بود که پیرین این طور فکر نمی کرد. چون شروع به ناله و گریه کرد و به سفارش ها و التماس های مادرش هم هیچ توجهی نکرد. سرانجام مادرش او را به سرعت از آنجا برد. اما حتی وقتی آنها از نظر ناپدید شدند، صدای جر و بحثشان از میان درختان شنیده می شد. سایر کین ها اندوهگین بودند.

پیرترین کین اخم کرد و رو به باردا، لیف و جاسمین غرغر کرد: «می بینید چه کار کردید؟ قبل از اینکه به اینجا بیایید، ما خوشحال و در آرامش بودیم. و حالا بین ما خشم و عصبانیت به وجود آمده و کوچولو هم غمگین است.»

برونا اعتراض کرد: «عادلانه نیست که غریبه ها را سرزنش کنی،

کیرین! من و مرین و ایلسا به میل خودمان می خواهیم به کوهستان برویم.»

مرین به آرامی گفت: «درسته. و کوچولو فقط چیزی را گفته که در تمام سال های گذشته می گفت. کیرین. هر چه بزرگ تر می شود، بیشتر درباره اش حرف می زند. زندگی او در اینجا، بدون همبازی و هم صحبت همسن و سالش خیلی ساکت و خسته کننده است. او خیلی شبیه ایلساست، سرزنده و ماجراجو.»

ایلسا میان حرف او پرید: «و مثل من رؤیاهایی نداشته تا آرامش کند.» چشمان روشنش را رو به جاسمین، لیف و باردا کرد و افزود: «باید از غریبه ها که آرامش مرا بر هم زدند، تشکر کنم. شما باعث شدید که حس کنم دوباره زنده هستم.»

کیرین راست نشست. چهره پیر، سبیل های سفید و چشمان مات و پر از حسرت و آرزویش رو به کوهستان بود. وقتی سرانجام به سخن آمد، خورشید در افق فرو رفته بود.

با اکراه گفت: «البته همه شما حقیقت را می گویند. و اگر باید چنین کاری انجام شود، پس باید بشود. فقط دعا می کنم صحیح و سلامت بمانید و ازتان خواهش می کنم مواظب خودتان باشید و با تمام سرعت پیش ما برگردید.»

ایلسا قول داد: «بر می گردیم.» و لبخندی زد و ادامه داد: «حالا از آب چشمه می خورم، اما امشب نمی خورم. در این صورت، خوابم

سبک می‌شود. یکی از ما باید بیدار بماند تا فردا بقیه را بیدار کنند.
باید قبل از سحر حرکت کنیم.»

سحر حرکت انجام دادیم و همه را بیدار کردیم و گفتیم که سحر حرکت کند و بیدار شود تا فردا بقیه را بیدار کند. سحر حرکت نکرد و ما هم خواب رفتیم. سحر حرکت نکرد و ما هم خواب رفتیم.

سحر حرکت نکرد و ما هم خواب رفتیم. سحر حرکت نکرد و ما هم خواب رفتیم. سحر حرکت نکرد و ما هم خواب رفتیم. سحر حرکت نکرد و ما هم خواب رفتیم.

سحر حرکت نکرد و ما هم خواب رفتیم. سحر حرکت نکرد و ما هم خواب رفتیم. سحر حرکت نکرد و ما هم خواب رفتیم. سحر حرکت نکرد و ما هم خواب رفتیم.

سحر حرکت نکرد و ما هم خواب رفتیم. سحر حرکت نکرد و ما هم خواب رفتیم. سحر حرکت نکرد و ما هم خواب رفتیم. سحر حرکت نکرد و ما هم خواب رفتیم.



۵

دشمن

آن شب، لیف دوباره رؤیا دید. نقشه‌اش را قبلاً کشیده بود. از آب چشمه نوشیده و در آن حال به پدر و مادرش فکر کرده بود. با خود گفت: «اگر آنها مرده‌اند، پس بهتر است زودتر با این حقیقت روبه‌رو شوم. و اگر زنده باشند، این شانس را دارم که بفهمم کجا هستند.» وقتی او و دوستانش آماده خوابیدن می‌شدند، فکر اینکه قرار است چه موضوعی را بفهمد، او را ساکت و عصبی کرده بود. لیف به باردا و جاسمین چیزی نگفت. اما شاید آنها حدس می‌زدند که او چه نقشه‌ای کشیده است. چون آنها نیز ساکت بودند. بعد به یکدیگر شب به خیر گفتند و دیگر حرفی نزدند. لیف از رفتار آنها سپاسگزار بود. این چیزی بود که باید به تنهایی با آن مواجه می‌شد و حرف زدن درباره‌اش کمکی نمی‌کرد.

خواب زود به سراغش نیامد. مدتی طولانی بیدار بود و به آسمان خیره نگاه می‌کرد. اما سرانجام خواب‌آلودگی که در اثر آب

لیف فریاد زد: «رؤیا نیست. من اینجا هستم! پدر!»
 پدرش سرش را بالا کرد. کلیدی در قفل در زندان چرخید. وقتی در با سر و صدا باز شد، لیف رو برگرداند. سه نفر آنجا ایستاده بودند. مرد لاغر و بلندی با لباسی بلند و دو نگهبان مشعل به دست که پشت سرش ایستاده بودند. لحظه‌ای لیف وحشت زده شد. فکر کرد که صدای فریادش را شنیده‌اند. اما فوری متوجه شد که تازه واردان نیز مانند پدرش از حضور او بی‌خبرند.

مردی که لباس بلند به تن داشت، مشعلی از دست یکی از نگهبان‌ها گرفت، به وسط سلول آمد و گفت: «خوب، جاردا! چهره‌اش در نور مشعل واضح دیده می‌شد. استخوان‌های گونه‌اش سایه انداخته و لبان نازکش بی‌رحم بود.»

پدر لیف نفسش بند آمد: «پرانداین!»

قلب لیف به تپش درآمد: «پرانداین؟ مشاور عالی شاه اِندون، خدمتگزار سرتی ارباب سایه‌ها؟ اما مطمئناً او مرده؟ مطمئناً!»
 مرد خندید و با تمسخر گفت: «آهنگر، من پرانداین نیستم. مردی که اسمش پرانداین بود شانزده سال قبل، درست روزی که ارباب به قدرت رسید، از برج این قصر پرت شد و مرد. پرانداین بی‌احتیاط یا بدشانس بود. شاید تو چیزی در این باره می‌دانی؟»

- چیزی نمی‌دانم.

- خواهیم دید. اما وقتی کسی بمیرد، همیشه دیگری هستند که جای او را بگیرند. ارباب چنین شکل و شمایی را می‌پسندد.

چشمه به وجود آمده بود، او را در برگرفت.

این بار رؤیا تقریباً خیلی زود به سراغش آمد.

اولین چیزی که متوجه شد، بو بود - بوی پوسیدگی و رطوبت. بعد صداهایی شنید - در جایی نه چندان دور، مردم ناله و گریه می‌کردند. صدای خفه‌شان طنین‌دار و شب‌خوار بود. آنجا خیلی تاریک بود.

با وحشت فکر کرد: «در آرامگاه هستیم» بعد کم‌کم چشمانش به تاریکی عادت کرد و دید که در سیاه‌چال است. پیکری، با سری فروافتاده، در گوشه‌ای روی زمین نشسته بود.

پدرش بود.

لیف که کاملاً فراموش کرده بود فقط روحش در زندان است، فریاد کشید و به طرف آن پیکر فرو افتاده دوید و دستش را گرفت. دست‌های نیف از جسم پدرش عبور کرد. پدرش با همان وضع فلاکت‌بار و خمیده روی زمین باقی ماند. معلوم بود که چیزی نمی‌شنود و چیزی احساس نمی‌کند. اشک‌های داغ در چشمانش حوشید. لیف دوباره پدرش را صدا زد. این بار پدرش تکان خورد و سرش را بالا کرد. با چهره‌ای درهم کشیده و متعجب، مستقیم به نیف خیره شد.

لیف فریاد زد: «بله، پدر! بله، منم، لیفا! او، سعی کن صدایم را بشنوی! چه اتفاقی افتاده؟ اینجا کجاست؟ آیا مادر...؟»

اما پدرش آه عمیقی کشید و دوباره سرش را پایین انداخت و با خود زمزمه کرد: «فقط یک رؤیاست!»

این روند را در مورد من تکرار کرد. اسم من فالو است.

- همسر من کجاست؟

نفس لیف بند آمد. مرد لاغر اندام پوزخندی زد و گفت: «دلت می خواهد بدانی؟ شاید بهت بگویم. البته اگر به سؤالات من جواب بدهی.»

- چه سؤالاتی؟ چرا ما را به اینجا آورده اید؟ ما کار خلافی نکرده ایم.

فالو به طرف در برگشت، جایی که نگهبان ها به تماشا ایستاده بودند و دستور داد: «ما را تنها بگذارید. می خواهم تنهایی از زندانی سؤال کنم.»

نگهبان ها به موافقت سر تکان دادند و بیرون رفتند. به محض اینکه در محکم بسته شد، مرد لاغر اندام از زیر لباسش چیزی بیرون آورد؛ کتاب کوچک آبی رنگ.

آن کتاب کمربند دشورا بود، همان کتابی که در کتابخانه قصر پنهان کرده بودند و جارد آن را پیدا کرده بود. کتابی که لیف در طول زندگیش اغلب آن را مطالعه کرده بود، همان کتابی که نکات بسیاری درباره قدرت کمربند و گوهرهای آن به او آموخته بود.

لیف با دیدن کتاب در دست آن مرد ناراحت شد. خیلی دلش می خواست آن را از دست فالو بقايد و پدرش را از این ریشخندهای ظالمانه نجات دهد. اما قدرتی نداشت. تنها کاری که از او برمی آمد این بود که بایستد و نگاه کند.

فالو می گفت: «این کتاب در خانه تو پیدا شده، جارد. چطور می توانی سر از آنجا درآورده؟»

- یادم نمی آید.

- شاید بتوانم کمک کنم. ما می دانیم، از کتابخانه قصر آمده. وقتی جوان بودم، در قصر زندگی می کردم. شاید وقتی آنجا را ترک کردم، آن را با خودم آورده ام. از آن موقع، سال های زیادی می گذرد. نمی دانم.

فالو با انگشتان استخوانیش روی کتاب ضرب گرفت. لبخند بی رحمانه از روی لبانش پاک نمی شد.

گفت: «ارباب فکر می کند تو ما را فریب داده ای، جارد. فکر می کند که تو با دوست جوان و ابلهت، شاه اندون، در تماس بوده ای و در نهایت به او، عروس احمقش و توله در راهشان، کمک کرده ای تا فرار کنند.»

پدر لیف سرش را به مخالفت تکان داد و با صدایی آهسته و آرام گفت: «اندون آن قدر احمق بود که مرا خائن می دانست. اندون هرگز برای کمک به من رو نیاورده و من هم به او کمک نکرده ام.»

- ما هم این طور فکر می کردیم. اما حالا زیاد مطمئن نیستیم. آهنگر، در قلمرو ما اتفاقات عجیبی رخ داده است. اتفاقاتی که اربابم از آنها خوشش نمی آید.

لیف در چشمان پدرش که به پایین دوخته شده بودند، برق امیددی دید. فوری به فالو خیره شد. آیا او هم این برق را دیده بود؟ بله، دیده بود. او با نگاهی سرد و بی احساس ادامه داد: «متحذبان

خاصی که برای ارباب بسیار باارزش بودند، با بی‌رحمی کشته شده‌اند. چیزهای خاصی که برای ارباب بسیار باارزش بودند، دزدیده شده‌اند. ما حدس می‌زنیم که شاه‌اندون هنوز زنده است. حدس می‌زنیم که آخرین تلاش‌های پیهوده‌اش را به کار بسته تا دوباره کشورش را پس بگیرد. در این مورد چه می‌دانی؟

- هیچ چیز. مثل بقیه مردم دل، من هم فکر می‌کنم شاه‌اندون مرده. این چیزی است که به ما گفته شده.
- واقعاً!

فالو مکث کرد. سپس خم شد، طوری که چهره‌اش و مشعل روشنش نزدیک صورت مردی که روی زمین بود قرار گرفت، و با پرخاش گفت: «پسرت کجاست، چار د؟»
دهان لیف خشک شد. دید که پدرش بالا را نگاه کرد. وقتی خطوط عمیق خستگی، درد و اندوه را بر چهره دوست‌داشتنی او، که شبیه چهره خودش بود، دید، قلبش به درد آمد.
- لیف مدت‌ها قبل خانه را ترک کرد. او از شغل آهنگری خسته شده بود. ترجیح می‌داد با دوست‌هایش در شهر ول بگردد. ما نمی‌دانیم او کجاست. چرا درباره او می‌پرسید؟ او قلب مادرش و مرا شکسته.

قلب لیف از شهادت پدرش شاد شد. صدایش بلند و گله‌آمیز بود. صدایی که دیگر متعلق به یک خانواده نطمه دیده نبود. پدرش که همیشه آدمی صادق و راستگو بود، حالا چنان دروغ می‌گفت که انگار دروغگویی کار همیشگی‌اش بوده است، و با این

کار قصد داشت به هر قیمتی از پسرش و هدفش دفاع کند.
فالو از نزدیک آن چهره ناامید را از نظر گذراند. آیا راست می‌گفت یا او را فریب می‌داد؟

آهسته گفت: «گفته می‌شود پسر همسن و سال پسر تو یکی از سه جنایتکاری است که در سرتاسر زمین پرسه می‌زند و سعی دارد نقشه‌های ارباب را به هم بریزد. یک دختر و یک مرد مسن هم با او هستند. پرنده سیاهی هم بالای سرشان پرواز می‌کند.»

مرد روی زمین با بی‌تابی تکانی خورد و گفت: «چرا این خبرها را به من می‌گویید؟» به نظر می‌آمد بی‌حوصله است. اما لیف که پدرش را به خوبی می‌شناخت، می‌دانست که او مشتاقانه گوش می‌کند. شکی نبود که درباره دختر و پرنده سیا؛ به شدت حیرت کرده بود. او چیزی درباره جاسمین و کسری و حوادثی که در جنگل‌های سکوت رخ داده بود، نمی‌دانست.

فالو ادامه داد: «این پسر ممکن است پسر تو باشد. تو علیل هستی و ممکن است به جای خودت او را به این جست‌وجوی بی‌ثمر فرستاده باشی. آن مرد هم - می‌تواند‌اندون باشد.»

پدر لیف خندید. خنده‌اش به‌نظر کاملاً طبیعی بود. لیف اندیشید که البته همین‌طور است. احمقانه بود که باردا را با شاه‌اندون محتاط و ملاحظه‌کار اشتباه بگیرند.

فالو لب‌های باریکش را به هم فشرد؛ آن قدر شعله‌های مشعل را پایین آورد تا به طرز خطرناکی نزدیک چشمان مردی که



ع

پرواز

لیف از شنیدن صدایی بیدار شد. نزدیک سحر بود. جاسمین و باردا قبلاً بیدار شده و اسلحه‌هایشان را برداشته بودند و داشتند مخزن تاول‌ها را به کمربندشان محکم می‌بستند. ایلسا، مرین و برونا از چشمه برمی‌گشتند. لیف همچنان سر جای خود ماند و به رؤیایش فکر کرد. گرچه ساعت‌ها خوابیده بود، اما پس از این مدت تمام جزئیات رؤیا را واضح در ذهنش می‌دید.

سنگینی وحشتناکی بر او فشار می‌آورد. این سنگینی به خاطر درد و خطر پدرش، و ترس برای مادرش بود. بعد چشم‌های درخشان پدرش را به خاطر آورد و کلماتی که در آخر گفته بود.

تا جایی که بتوانم، در اینجا مبارزه می‌کنم. شما هم باید مبارزه کنید.

لیف بلند شد و نشست. مصمم بود تا حس درماندگی را از خود دور کند.

می‌خندید، قرار گرفت و با عصبانیت گفت: «مواظب باش، چاردا صبر و تحمل من هم حدی دارد. جان تو در دست من است و متعلق به خودت نیست.»

صدای خنده متوقف شد. لیف همین که دید یک بار دیگر سر پدرش خم شد، از عصبانیت دندان‌هایش را به هم فشرد.

فالو به طرف در رفت و آهسته گفت: «دوباره برمی‌گردم. به چیزهایی که گفتم خوب فکر کن. دفعه بعد که به دیدنت بیایم، از تو انتظار دارم جواب بدهی. اگر آنچه را که ما حدس می‌زنیم انجام داده باشی، صرفاً تحمل درد تو را وادار به گفتن حقیقت نمی‌کند. اما شاید درد کسی که دوستش داری تحریک‌کننده‌تر باشد.»

مشتش را بالا برد و به در کوبید. در باز شد. او رفت و در را پشت سرش محکم به هم کوبید. کلید در قفل به چرخش درآمد.

لیف رو به پیکری که مقابل دیوار قوز کرده بود فریاد زد: «پدرا! پدر، ناامید نشو. ما چهار گوهر را به دست آورده‌ایم و داریم برای پیدا کردن پنجمی به کوهستان وحشت می‌رویم. با حداکثر سرعت می‌رویم!»

اما پدرش بی‌حرکت نشست و بدون اینکه او را ببیند، خیره به تاریکی زل زد. زمزمه کرد: «آنها زنده‌اند. زنده و موفق!»

چشمانش برق زد. وقتی مشتش را گره کرد، زنجیرها به صدا درآمدند: «اودا! لیف، باردا، بخت یارتان! تا جایی که بتوانم، در اینجا مبارزه می‌کنم. شما هم باید مبارزه کنید. امید و دعای خیر من به همراهتان!»

باردا کنارش ایستاده بود. چهره‌اش گرفته و افسرده بود: «جارد و
آنا همیشه می‌دانستند که کارشان به اینجا می‌کشد.»

لیف به سرعت ایستاد و گفت: «پدرم را دیدی؟ تو هم؟»
آنها پتوهایشان را جمع کردند، بارشان را به پشت انداختند و در
حالی که آهسته صحبت می‌کردند، به طرف چشمه رفتند.
جاسمین دنبال آنها می‌رفت و گوش می‌داد.

باردا گفت: «تا خوابم برد، خواب دیدم. می‌دانستم که تو هم
همین نقشه را کشیده‌ای، لیف. اما می‌خواستم با چشم‌های خودم
بینم که جارد چطوری از عهده‌اش برمی‌آید. چیز زیادی دستگیرم
نشد، اما دیدمش. او در سیاهچال بود و با غل و زنجیر به دیوار تکیه
داده بود.» با یادآوری این خاطره، دستش را مشت کرد: «کاری از
دستم بر نمی‌آید. کاش به او گفته بودم.»

لیف توضیح داد: «او می‌داند، می‌داند که داریم موفق می‌شویم.
همین به او امید داده.»

- توانست صدای تو را بشنود؟
- نه. طور دیگری فهمید.

به کنار چشمه رسیده بودند. وقتی برای صبحانه میوه‌های
خشک و بیسکویت‌های سفری را که با آب شیرین خیس کرده
بودند، با عجله خوردند، لیف درباره ملاقات فالو در زندان برایش
گفت. وقتی باردا شنید که او را به جای شاه‌اندون گرفته‌اند، با اندوه
خندید و گفت: «مادر پیر و عزیزم اگر این را می‌شنید، احساس غرور
می‌کرد. پس آنها متوجه غیبت گدایی که کنار در ورودی آهنگری

می‌نشست، نشده‌اند؟»

لیف گفت: «نه، یا اگر هم متوجه شده باشند، فکر می‌کنند تو به
گوشه دیگر شهر رفته‌ای.» و چهره در هم کشید.

- اما ماجرای من فرق می‌کند. وقتی در دسر شروع شد، آنها
به خاطر سابقه پدرم به دکان آهنگری رفتند و متوجه غیبت من
شدند. تمام خانه را گشتند...

باردا زیر لب گفت: «او کتاب را پیدا کردند. سال‌ها قبل، به جارد
گفتم که باید آن کتاب را از بین ببرد. اما او این کار را نکرد. او
می‌گفت که این کتاب بسیار مهم است.»

لیف صدایی از پشت سر شنید و برگشت. جاسمین بود که
کوله‌اش را دنبال خود می‌کشید. دهانش بی‌حرکت بود و در
چشمانش غم موج می‌زد. لیف فکر کرد: «دلیلش را حدس می‌زنم.»

جاسمین در جواب سؤال ناپرسیده لیف گفت: «دیشب اصلاً
رؤیا ندیدم. وقتی از چشمه آب می‌خوردم، سعی کردم تصویر پدرم
را به ذهن بیاورم. اما وقتی نگهبان‌ها او را بردند، من خیلی کوچک
بودم و قیافه‌اش را به خاطر نمی‌آورم. حالا دیگر برایم مبهم است.
به همین خاطر، من - من این فرصت را از دست دادم.»

لیف زیر لب گفت: «متأسفم.»

جاسمین شانه‌هایش را بالا انداخت و موهای سیاهش را پشت
سرش تکان داد: «شاید این‌طوری بهتر باشد. پدر این همه سال
زندانی بوده. کی می‌داند که او چه زجری کشیده؟ این فکر عذابم
می‌دهد که برای کمک به او کاری از دستم بر نمی‌آید. همان بهتر

که فکر کنم او مرده... مثل مادرم.»

بلافاصله رویش را برگرداند و گفت: «بهتر است عجله کنیم. با

این حرف‌های بی‌فایده، وقت‌مان را تلف می‌کنیم.»

او رفت و کری هم پروازکنان به دنبالش. باردا و لیف هم به

سرعت کوله‌شان را بستند و دنبالش رفتند. هر دو می‌دانستند که

در پشت حرف‌های خشن جاسمین، غم و اندوه بزرگی نهفته است.

هر دو دلشان می‌خواست می‌توانستند کمکش کنند.

اما کاری از دستشان بر نمی‌آمد. هیچ کاری نه برای جاسمین یا

پدرش، نه برای پدر و مادر لیف و نه برای هزاران نفر دیگر که قربانی

بی‌رحمی‌های ارباب سایه‌ها بودند. بجز...

لیف در آن سوی بیشه، وقتی به محلی رسید که کین‌ها و

جاسمین منتظرش بودند، اندیشید: «بجز کاری که الان داریم انجام

می‌دهیم. وظیفه ما کمریند دلتور است. وقتی کامل شود - وقتی

وارث‌اندون پیدا شود و ارباب سایه‌ها سرنگون شود - در آن زمان

تمام زندانی‌ها آزاد خواهند شد.»



در آن سوی درختان، روی تپه‌ای پر علف، کین‌ها منتظرشان

بودند. همه آنجا جمع شده بودند تا به مسافران سفر به خیر

بگویند، بجز پرین.

مادرش توضیح داد: «کوچولو نمی‌آید. من از طرف او از شما

معذرت می‌خواهم. معمولاً عصبانیتش زیاد طول نمی‌کشد. اما

این بار فرق می‌کند.»

ایلسا گفت: «این بار ناپیدی او خیلی بزرگ است. طغفلی

کوچولو احساسش را خوب درک می‌کنم.»

مرین سر بالا کرد و نگاهی به آسمان درخشان انداخت، بعد

مؤدبانه به باردا گفت: «چون من از همه بزرگ‌ترم، تو باید سوار من

بشوی.» معلوم بود که خیلی مشتاق رفتن است.

باردا با کمی ترس و نگرانی وارد کیسه او شد. لیف با دیدن این

منظره به اجبار لبخند زد. با وجود ترسی که داشتند، بیشتر کین‌ها

نیز که به تماشا ایستاده بودند، با صدای بلند خندیدند.

مادر پرین گفت: «مرین، تو چه بچه بزرگی داری و چه قدر

قشنگ است!»

باردا و مرین موقرانه سکوت کردند.

لیف باید با ایلسا پرواز می‌کرد و جاسمین با برونا که از هر سه

کوچک‌تر بود. همه یکی یکی وارد کیسه‌ها شدند. فیلی با هیجان

روی شانه جاسمین جیرجیر می‌کرد. معلوم بود که فکر می‌کرد

کین‌ها موجودات عجیبی هستند و از اینکه آن قدر به یکی از آنها

نزدیک شده بود، می‌ترسید.

کیسه ایلسا گرم و مثل مخمل، نرم بود. ابتدا لیف می‌ترسید که

نکنند وزن سنگین او به ایلسا صدمه بزند، اما خیلی زود متوجه شد

که نگرانش بی‌مورد است. ایلسا به او گفت: «وقتی بچه کین بزرگ

می‌شود و می‌خواهد کیسه مادرش را ترک کند، از تو خیلی

سنگین تر است. راحت باش.»

اما راحتی آخرین چیزی بود که لیف کمی بعد حس کرد.

در این فکر بود که چطور چنین موجود سنگینی می تواند از روی زمین بلند شود. پی بردن به چنین چیزی برایش ترسناک بود.

روش کاملاً ساده بود. ایلسا، مرین و برونا در یک ردیف ایستادند، بال‌هایشان را باز کردند و سپس با سرعت زیاد و دوان دوان از تپه سرازیر شدند. مسافرانشان بی‌رحمانه بالا و پایین می شدند و فقط می توانستند خودشان را محکم نگه دارند و نفس بکشند. بعد چیزی را جلو روی خود دیدند. آنها داشتند مستقیم به طرف لبه صخره‌ای می رفتند.

وقتی ایلسا در هوا به پرواز درآمد، لیف فریادی کشید و چشمانش را بست. و هنگامی که بال‌های بزرگ به سختی بالای سرش به حرکت درآمدند، لحظاتی دچار وحشت سرسام‌آوری شد. سپس هجوم به طرف بالا را حس کرد و موجی از هوای خنک به صورتش خورد. متوجه شد که صدای بال‌ها به صورت ضربان منظمی درآمدن است. چشمانش را گشود.

زمین زیر پایش همچون قالی چهل تکه‌ای بود که سرتاسر آن با درختان کوچک و راه‌های پرپیچ و خم باریک گلدوزی شده بود. در جلو، کوهستان وحشت نزدیک‌تر به نظر می رسید. همچنان مه‌آلود بود، اما نسبت به قبل بزرگ‌تر، تیره‌تر و تهدیدآمیزتر. پشت آن، چین‌خوردگی‌های سلسله کوه‌هایی بود که مرز سرزمین سایه‌ها را مشخص می کرد. آنها نیز نزدیک‌تر به نظر می آمدند.

لیف در میان سر و صدای باد فریاد زد: «چه قدر طول می کشد تا به کوهستان برسیم؟»

ایلسا در جواب فریاد زد: «باید موقع تاریکی هوا فرود بیایم. اما اگر هوا خوب باشد، فردا می‌رسیم.»

لیف فکر کرد: «فردا! فردا، بد یا خوب خواهیم فهمید که آیا کوتوله‌های کوهستان وحشت هنوز هم برای شکار کین‌ها مراقب آسمان هستند یا نه. اگر باشند، به معنی مرگ ماست. کوتوله‌ها به طرف ایلسا، مرین و برونا تیراندازی می‌کنند و همگی به زمین سقوط خواهیم کرد.»

به خود لرزید. به آرامی دستش را روی کمریند گذاشت و با ملایمت به چهار گوهر روی آن دست کشید. گوهرها زیر تماس انگشتانش گرم شدند. یاقوت زرد به نشانه وفاداری، یاقوت سرخ به نشانه شادی، اوپال به نشانه امید و سنگ لاجورد مرموز، سنگ بهشتی.

به خود گفت: «مطمئناً همگی سالم خواهیم ماند. مطمئناً این گوهرها با هم ما را محافظت خواهند کرد.» اما حتی وقتی که این‌طور فکر می کرد، کلماتی از کتاب کمریند دلتورا در ذهنش نقش می بست.

✦ هر گوهر جادوی خاص خود را دارد، اما وقتی هر هفت گوهر با هم باشند، افسون و جادویشان بسیار نیرومندتر از تک‌تک آنهاست. فقط کمریند دلتورا، به

همان صورت کاملی که نخستین بار به دست آدین ساخته شد، وقتی به کمر وارث حقیقی بسته شود، چنان قدرتی دارد که دشمن را شکست دهد.

هشدار واضح بود. گوهرهایی که لیف و همسفرانش در اختیار داشتند، فقط می توانستند آنها را در راهی که پیش رویشان بود، کمک کنند، اما نمی توانستند نجاتشان دهند.

لیف مواظب بود که انگشتش روی اوپال نلغزد. دلش نمی خواست بخشی از آینده را ببیند. اگر آینده ترسناکی پیش رو می داشتند، دلش نمی خواست آن را ببیند. او به موقع، خود با

سرنوشتی که برایش مقدر شده بود روبهرو می شد. او به موقع، خود با سرنوشتی که برایش مقدر شده بود روبهرو می شد. او به موقع، خود با

سرنوشتی که برایش مقدر شده بود روبهرو می شد. او به موقع، خود با سرنوشتی که برایش مقدر شده بود روبهرو می شد. او به موقع، خود با

سرنوشتی که برایش مقدر شده بود روبهرو می شد. او به موقع، خود با سرنوشتی که برایش مقدر شده بود روبهرو می شد. او به موقع، خود با

سرنوشتی که برایش مقدر شده بود روبهرو می شد. او به موقع، خود با سرنوشتی که برایش مقدر شده بود روبهرو می شد. او به موقع، خود با



استراحتگاه کین ها

وقتی خورشید در افق سرخ فرو رفت، کین ها در جست و جوی جایی که برای گذراندن شب در نظر داشتند، پایین و پایین تر آمدند.

ایلسا با فریاد به لیف گفت: «آنجا غذا و آب هست و همین طور سرپناه. جنگل کوچکی است که مدت ها قبل، در سفرهایمان بین کوهستان و بیشه زار، همیشه برای استراحت آنجا فرود می آمدیم. ما به آنجا می گوئیم استراحتگاه کین ها.»

قبل از اینکه روی زمین فرود بیایند، هوا تاریک شده بود. کین ها بال های بزرگشان را با شدت به هم زدند و بین درختان بلند پایین و پایین تر آمدند تا به سرپناه آرامی رسیدند.

لیف، باردا و جاسمین، لرزان قدم به زمین گذاشتند. از اینکه زمین سفت را دوباره زیر پاهایشان حس می کردند، حال عجیبی داشتند. به دور و برشان نگاه کردند. استراحتگاه کین ها واقعاً مکان

آرامش بخشی بود. انبوهی سرخس در کناره‌های نه‌ری کوچک و پرآب رویده بود و قارچ‌های چتری سمی دسته‌دسته زیر درختان بزرگ به چشم می‌خوردند. از جایی همان نزدیکی‌ها، صدای آبشار می‌آمد.

مرین برگ‌ها و شاخه‌های درختان را لمس کرد و هیجان‌زده گفت: «چه قدر درخت‌ها بزرگ شده‌اند! آنها کاملاً نه‌ر را از نظر پنهان کرده‌اند و بین ایلسا و ورودی غار بزرگی که قبلاً آنجا بازی می‌کردیم، با سرخس‌ها بسته شده.»

ایلسا تأیید کرد: «همه چیز کاملاً فرق کرده. تعجبی ندارد که وقتی آن بالا بودیم آن قدر طول کشید تا اینجا را پیدا کردیم. در رؤیایايمان، به جای اینکه همیشه به کوهستان برویم، باید اینجا را می‌دیدیم.»

هنگامی که کین‌ها برای بررسی اطراف رفتند، لیف، باردا و جاسمین با خستگی کنار نه‌ر نشستند. جاسمین سرش را به طرفی کج کرد و به صدای خش‌خش درختان گوش داد.

لیف مشتاقانه پرسید: «چه می‌گویند؟ در امانیم؟»
 جاسمین چهره درهم کشید: «فکر می‌کنم درخت‌ها از اینکه دوباره کین‌ها را می‌بینند، خوشحال‌اند. خیلی از آنها صدها سال عمر دارند و زمان گذشته را به خوبی به خاطر می‌آورند. اما ترس و اندوه را هم در آنها حس می‌کنم. اینجا اتفاق بدی افتاده. اینجا خون ریخته شده و کسی که دوستش داشتند، مرده.»

باردا ناگهان گوش به زنگ شد: «کی؟»

جاسمین صبورانه گفت: «این جور درخت‌ها مثل ما از زمان حرف نمی‌زنند. انبوهی که به خاطر می‌آورند، می‌تواند به یک فصل قبل یا بیست فصل قبل مربوط باشد. برایشان یکسان است.» ناگهان لرزید و گفت: «فکر کنم خطری نداشته باشد آتش کوچکی روشن کنیم. مطمئناً درخت‌ها نور را می‌پوشانند و احساس می‌کنم به دلگرمی احتیاج دارم.»



دوستان دور شعله گرم آتش قوز کرده و مشغول خوردن میوه‌های خشک، آجیل و کیک عسلی بودند که ایلسا از میان تاریکی آن سوی نه‌ر صدایشان زد. صدایش عجیب به نظر می‌رسید. آنها از جا پریدند و مشعلی روشن کردند و راهشان را به طرف غار بزرگی که انبوهی سرخس مقابلش رویده بود و ایلسا و بقیه کین‌ها کنارش بودند، پیدا کردند.

ایلسا آهسته گفت: «داشتیم غارمان را بررسی می‌کردیم. وقتی بچه بودیم، اینجا بازی می‌کردیم. ما توی غار چیزی... پیدا کردیم. فکر کردیم شاید شما هم بخواهید آن را ببینید.»

سه همسفر دنبال کین‌ها داخل غار رفتند. نور مشعل، دیواره‌های صخره‌ای و زمین شنی را روشن کرد، همین‌طور اشیاء داخل غار را؛ چند قابلمه و ماهیتابه؛ یک فنجان بزرگ؛ چند پتوی کهنه روی بستری از خاک، که زمانی سرخس خشک بود؛ یک بقچه لباس کهنه؛ یک صندلی ساخته شده از شاخه درختان؛ و یک مشعل خاموش که به دیوار نصب شده بود.

«اسم عجیبی روی سنگ قبر است و پیغام عجیبی هم دارد.»

لیف حیرت زده به کلمات خیره شد و زیر لب گفت: «دووم تپه‌ها مرده! اما این قبر قدیمی است - سنگش دست‌کم مال ده سال پیش است. پس مردی که ما به اسم دووم می‌شناسیم.»

جاسمین قاطعانه جمله را تمام کرد: «کس دیگری است.»
چهره‌اش از خشم سرخ شده بود: «او از اسم جعلی استفاده می‌کند. می‌دانستم که آدم قابل اعتمادی نیست. با توجه به چیزهایی که ازش می‌دانیم، او جاسوس ارباب سایه‌هاست!»

باردا غرغر کرد: «احمق نباش! اینکه او از اسم واقعی‌اش استفاده نمی‌کند، چیزی را ثابت نمی‌کند. خود ما وقتی با او آشنا شدیم، از اسم‌های جعلی استفاده کردیم.»

لیف آهسته سر تکان داد: «او احتیاج داشته که هویتش را پنهان کند. برای همین از اسم مردی که در این محل دفن شده استفاده می‌کند.»

جاسمین گفت: «مردی که احتمالاً او بهش خیانت کرده و کشته. برای اینکه او اینجا بوده. من حس می‌کنم،»

باردا به او جوابی نداد. به آرامی شروع کرد به پاک کردن سرخس‌ها از دور سنگ. لیف خم شد تا به او کمک کند. جاسمین با چشمانی سرد و غمگین کناری ایستاد.

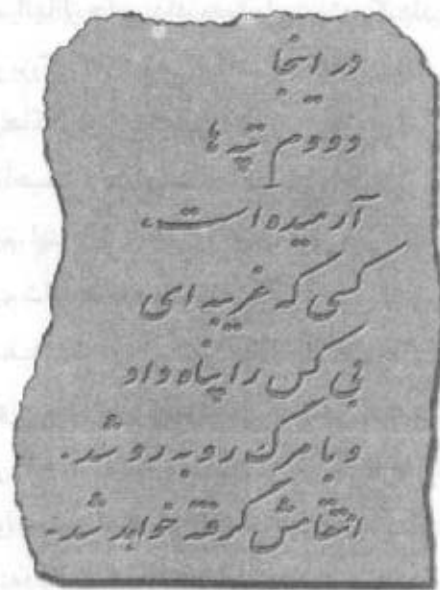
هر سه کین با درماندگی نگاه می‌کردند. سرانجام مرین صدایش را صاف کرد، پنجه‌هایش را به هم زد و آرام گفت: «معلوم است که کشف ما باعث درد و رنج شما شده و به این خاطر متأسفیم. ما

لیف گفت: «کسی اینجا زندگی می‌کرده.»

باردا پتویی را بلند کرد و آن را دوباره انداخت؛ ابری از خاک بلند شد. او گفت: «البته نه به تازگی. یا بهتر است بگویم سال‌ها قبل.»

ایلسا به سرعت گفت: «چیز دیگری هم هست.»
آنها را به طرف ورودی غار برد و سرخس‌هایی را که به طور انبوه روییده بودند، کنار زد. آنجا سنگ صاف و خزه‌بسته‌ای به‌طور عمودی قرار داشت که مثل یک نشانه بود.

برونا گفت: «نوشته‌ای رویش حک شده.»
باردا مشعل را پایین آورد و هر سه همسفر دیدند که به راستی کلماتی با دقت روی آن سنگ حک شده است.



باردا نگاه معنی‌داری به لیف و جاسمین انداخت و زیر لب گفت:

مقدار زیادی برگ خوردیم و از نهر آب نوشیدیم. حالا می‌خواهیم خودمان را جمع کنیم و بخوابیم. باید صبح زود بیدار شویم.»

پس از این حرف، او، پرونا و ایلسا رفتند و در تاریکی پنهان شدند. کمی بعد، باردا و لیف کارشان را تمام کردند و به آن سوی نهر برگشتند. جاسمین هم در سکوت دنبالشان می‌آمد. هنوز به آتش نرسیده بودند که دیدند سه کین به هم چسبیده و مثل یک دسته صخره بزرگ شده و ظاهراً فوری به خواب رفته بودند.

لیف پتو را دور خود پیچید و سعی کرد بخوابد. اما ناگهان به نظرش آمد که جنگل مثل قبل خوشایند نیست. انگار نقابی از غم روی درختان را پوشانده بود، و سر و صداهایی در تاریکی به گوش می‌رسید: صدای شکستن شاخه‌ها، صدای خش‌خش برگ‌ها، گویی چیزی یا کسی مواظبشان بود.

بی‌اراده، مدام به یاد مردی می‌افتاد که خود را دووم نامیده بود. برخلاف حرف‌هایی که به جاسمین زده بود، خودش هم از دیدن کلمات روی سنگ قبر یکه خورده بود. دووم کمکشان کرده و آنها را از دست نگهبانان خاکستری نجات داده بود. این حقیقت داشت. اما آیا این بخشی از یک توطئه بزرگ‌تر نبود؟ توطئه‌ای که هدفش جلب اعتماد آنها بود؟ تا راز جست‌وجوییشان را از زیر زبانشان بیرون بکشد؟

دشمن زرننگ و زیرک است و در مقابل خشم و حسادت او هزاران سال همچون یک پلک زدن است. لیف پتو را محکم‌تر به دور خود پیچید و فکر کرد: «مهم نیست.

ما به او چیزی نگفتیم.» اما شک و تردید رهایش نمی‌کرد. شب بر او فشار می‌آورد. تاریکی پر از رمز و راز و خطر بود.

به خود گفت: «امشب همگی از آب نهر نوشیده‌ایم و آب چشمه رؤیایها را نخورده‌ایم. پس اگر دشمنی نزدیک شود، بیدار خواهیم شد. کبری مراقب است و جاسمین می‌گوید که درختان حس می‌کنند ما در امانیم.»

اما مدت‌ها بیدار بود تا سرانجام خوابش برد. و وقتی به خواب رفت، خواب قبری تنها و مردی ناشناس و برآشفته را دید که چهره‌اش پشت نقابی پنهان شده بود. مه غلیظی او را در بر گرفته بود. حالا مه کنار می‌رفت، حالا داشت نزدیک‌تر می‌شد.

پشت آن نقاب چه بود؟ آن مرد دوست بود یا دشمن؟



کوهستان

ساعتی قبل از فرا رسیدن سپیده، مسافران به راه افتادند. ایلسا، برونا و مرین از بالای آبشار به طرف دره‌ای باریک پایین پریدند و بار دیگر در آسمان اوج گرفتند.

ایلسا با فریاد به لیف گفت: «به خاطر آب نهر، برای اولین بار پس از سال‌ها هیچ رؤیایی ندیدم، یا دست‌کم رؤیای مخصوصی را ندیدم که چشمه رؤیاها باعثش باشد.»

برونا که کنار آنها پرواز می‌کرد، فریاد زد: «من هم همین‌طور، هر چند که شب لحظه‌ای از خواب بیدار شدم و به نظرم آمد که قبیله‌مان را همان نزدیکی احساس می‌کنم. انگار سعی داشتند چیزی به من بگویند. البته نه چیزی دیدم و نه شنیدم، و احساسم زود از بین رفت.»

او و ایلسا دیگر با هم صحبت نکردند. اما لیف از دیدن کوهستان وحشت که هر لحظه در افق بزرگ‌تر می‌شد، نگران بود.

حتماً کین‌ها خیلی سعی کرده بودند با برونا ارتباط برقرار کنند، زیرا او حضورشان را حس کرده بود. آیا آنها اخباری داشتند که به دردشان می‌خورد؟ اخباری هشداردهنده؟

چشمانش را بست و سعی کرد خود را آرام کند. به زودی می‌فهمید که کوهستان وحشت برایشان چه چیزی در آستین دارد.



قبل از ظهر، کوهستان در مقابلشان نمایان شد. توده‌ای تیره و وسیع که سطح دندان‌دانش با صخره‌های سخت و درختان سبز تیره و تیغ‌دار پوشیده شده بود. ابرها نوک قله را در بر گرفته بودند. از پای کوه، جاده‌ای می‌پیچید و در میان ردیف قله‌های آن سو ناپدید می‌شد. لیف اندیشید: «جاده‌ای که به سرزمین سایه‌ها می‌رود.» و دلش زیر و رو شد.

امکان نداشت که از میان برگ‌های انبوه درختان چیزی دید. حالا دیگر احتمالاً کوتوله‌ها آنها را دیده بودند. احتمالاً جایی پنهان شده، نیزه‌های مرگبارشان را نشانه رفته و منتظر بودند تا سه کین به محدوده رشته کوه‌ها برسند. لیف چشمانش را تیز کرد تا برق درخشان فلز یا هر نشانه حرکتی را ببیند. چیزی ندید، اما همچنان می‌ترسید.

ایلسا فریاد زد: «زمان خطرناکی است. باید کاری کنم که برای کوتوله‌ها هدفگیری سخت‌تر شود. سال‌ها قبل، این روش را به من یاد دادند. اما این چیزی نیست که به راحتی فراموش کنم. محکم

بنشین!

شروع کرد به شیرجه زدن، چرخیدن و اوج گرفتن، و دوباره ارتفاع کم کردن. یاردا که از ترس نفسش بند آمده بود، دید که مرین و برونا از ایلسا تقلید کردند و همان حرکات ناگهانی را انجام دادند. و چه به موقع بود! چون چند لحظه بعد، اولین تیر به سرعت به طرفشان آمد، اما به ایلسا نخورد. صدای جیغ‌های خفه‌ای از آن پایین شنیده شد. لیف پایین را نگاه کرد و بدنش مورمور شد. ناگهان صخره مملو از موجوداتی با چشمانی گودافتاده و پوستی رنگ‌پریده شد که نیشخند می‌زدند و هر یک کماتی در دست داشتند. ناگهان صداها تیر همچون بارانی مرگبار که رو به بالا بیارد، به طرفشان پرتاب شد.

ایلسا به بالا و پایین و چپ و راست می‌رفت، جاخالی می‌داد، تغییر جهت می‌داد، اما در تمام مدت پیش می‌رفت. آنها به کوهستان نزدیک و نزدیک‌تر شدند تا اینکه به نظرشان آمد نوک درختان به سرعت به استقبالشان می‌آید، و نیز به نظرشان آمد که یکی از تیرها حتماً به هدف اصابت می‌کند.

برونا فریاد زد: «همه کوتوله‌ها آن بالا هستند، نزدیک پایگاهشان! کین‌ها، به طرف زمین بروید، به طرف جایی که درختان بولانگ انبوه هستند. آنها جرئت نمی‌کنند آنجا بیایند.»

همین که کین‌ها هیکل‌های بزرگشان را به این سو و آن سو انداختند، فضا انباشته از فریاد گوش‌خراش کوتوله‌ها و غرغره‌های ملایم کین‌ها شد. لیف صدای تپش قلب ایلسا را می‌شنید، و تا

حدی فریادهای باردا و جاسمین را که مرین و برونا را تشویق می‌کردند پیش بروند.

ایلسا فریاد زد: «صورتت را بیوشان!» و به نوک درختان برخوردند، شاخ و برگ‌ها را خرد و متلاشی کردند و آنها را سر راهشان به زمین ریختند.

لیف، حالت خوب است؟

لیف با بدنی کوفته، دست‌ها را از صورتش کنار برد و چشمش به

چشمان نگران و تیره ایلسا افتاد. آب دهانش را فرو داد و خس‌خس‌کنان گفت: «حالم خوب است. متشکرم. حالم به خوبی کسی است که تازه با درختان تیغ‌دار تصادف کرده.»

ایلسا با چهره‌ای جدی سر تکان داد و گفت: «بهترین فرود من نبود. اما میان درختان بولانگ شکافی وجود ندارد. برای همین، اینجا از دست کوتوله‌ها در امانیم. آنها از تیغ‌ها خوششان نمی‌آید.»

باردا غرغر کرد: «من هم خوشم نمی‌آید.» او کنار جاسمین روی زمین نشسته بود و خراش‌های بدجور پشت دست‌هایش را وارسی می‌کرد. به زحمت روی پا ایستاد، به طرف نهر باریکی رفت که در آن نزدیکی جریان داشت و شروع کرد به شستن زخم‌های دستش.

مرین و برونا میان انبوه درختان کج و کوله‌ای که روی نهر سایه انداخته بود، شیرجه زدند. آنها میوه‌های سیاه‌رنگ، کوچک و سخت و مخروطی‌شکل را با شادی از میان انبوه برگ‌های تیغ‌داری که در سراسر آن تنه‌های کج و کوله روییده بودند، کندند و قرچ‌قرچ

مشغول خوردن شدند، طوری که انگار آب‌نیات می‌خوردند. باردا ادامه داد: «خوب، پس اینها درختان بولانگ هستند. از نظر من که درختان دوست‌داشتنی نیستند. به عمرم، چنین تیغ‌هایی ندیده بودم.»

ایلسا گفت: «این تیغ‌ها به ما صدمه‌ای نمی‌زنند.» او برگ‌هایی را که به پوست مخملی‌اش چسبیده بودند برداشت، آنها را به دهانش برد و بدون توجه به تیغ‌های سوزنی و بلندشان، با لذت مشغول خوردن شد.

و با دهان پر ادامه داد: «آن وقت‌ها که اینجا زندگی می‌کردیم، درخت‌های بولانگ این‌قدر زیاد نبودند و راه‌های زیادی میان آنها وجود داشت. نهرها پهن بودند، و گله به گله محوطه‌های بی‌درخت بود. چون ما اینجا نبودیم که آنها را بخوریم، بزرگ و زیاد شده‌اند. البته مخروط‌ها پر از دانه هستند. برای همین، این‌قدر خوشمزه‌اند.»

بالای سرشان، صدای غرش رعد به گوش می‌رسید. ایلسا دست از جویدن برداشت و هوا را بو کشید. آنگاه به سرعت به طرف جایی رفت که مرین و برونا با درختان دور و برشان ضیافتی بر پا کرده بودند. همسفران صدای فریاد او را شنیدند که می‌گفت: «باید برویم. توفان در راه است. کیسه‌هایتان را پر از مخروط کنید تا برای بقیه ببریم.»

جاسمین سرش را به مخالفت تکان داد: «حتماً گوهر پیش کوتوله‌هاست. اما نمی‌دانم چطوری می‌توانیم از میان این جنگل

ایلسا آه کشید: «مرین، اگر به سلامت فرود آمدیم، فقط یک معجزه بود. دلت می‌خواهد دوستان ما جانشان را به خطر بیندازند؟ فکر می‌کنی چند نفر زنده بمانند؟»

برونا میان حرفش پرید: «اگر حتی فقط نصف آنها زنده بمانند، بعد از چند سال که از درختان بولانگ تغذیه کردیم، تعداد آنها مثل سابق می‌شود. و بعد دوباره راه‌ها باز می‌شوند و کوتوله‌ها برمی‌گردند و دوباره قتل‌عام را شروع می‌کنند.»

مرین سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: «بی‌رحمانه است.» اما لیف، باردا و جاسمین می‌فهمیدند که او هم می‌داند حق با دوستانش است.

بالای سرشان، رعد می‌غرید. ایلسا با نگرانی چشم به آسمان دوخت و فوری گفت: «کمی دورتر از اینجا، صخره بزرگی از زمین بیرون زده. وقتی فرود می‌آمدیم، دیدمش. سریع‌ترین راه این است که از روی آن بپریم و اوج بگیریم. کار سختی است، اما فکر می‌کنم قدرتش را داریم که انجامش بدهیم.»

سه کین از میان درختان بولانگ به طرف بالا راه باز کردند و لیف، باردا و جاسمین هم به دنبالش رفتند. خیلی زود، به صخره‌ها رسیدند و به آسمان بالای سرشان نگاه کردند. ابرهای تیره از سمت جنوب پیش می‌آمدند.

ایلسا گفت: «وقتی در آسمان اوج بگیریم، ابرها ما را پنهان می‌کنند و در امانیم. و اگر حق با من باشد، کوتوله‌ها این پایین را نگاه نمی‌کنند. آنها بالا را نگاه می‌کنند، با این امید که عده بیشتری

تیغ‌دار بیرون برویم و به پناهگاهشان برسیم. اگر برویم، تکه‌تکه می‌شویم. فقط می‌توانیم اینجا بنشینیم. چون کین‌ها موقع فرود آمدن شاخ و برگ‌ها را خرد کرده و محوطه بازی به وجود آورده‌اند.» لیف پیشنهاد کرد: «شاید بتوانیم با آتش راهی باز کنیم.»

کری فریاد کشید، فیلی با ناراحتی جیرجیر کرد و جاسمین سرش را به مخالفت تکان داد و گفت: «کار خیلی خطرناکی است. هرگز نمی‌توانیم در جنگلی به این انبوهی آتش را مهار کنیم. شعله‌های آتش به راحتی همه ما را می‌سوزاند.»

سه کین به طرف آنها آمدند. کیسه‌هایشان پر از مخروط و برگ‌های تیغ‌دار بود. به نظر می‌آمد با هم بحث کرده باشند.

ایلسا گفت: «آمده‌ایم خداحافظی کنیم. باید قبل از شروع توفان از اینجا برویم. توفان این منطقه شدید است و روزها طول می‌کشد.»

مرین توضیح داد: «بهتر بود دوستانمان را به این زودی تنها نمی‌گذاشتیم. خیلی چیزها هست که آنها نمی‌دانند.»

سبیل‌های برونا از عصبانیت تکان خورد. او گفت: «مرین، ما به کرین قول دادیم که به سرعت برگردیم. و اگر اینجا گرفتار شویم.» مرین توضیح داد: «گرفتار نمی‌شویم. جای ما اینجا است. اینجا همان جایی است که بهتر است همیشه باشیم. حالا که اینجا هستیم، این را می‌فهمم.» چشمانش از هیجان برق می‌زد. «بهتر است بمانیم. بقیه هم به ما ملحق می‌شوند. در این بخش پایینی کوهستان، دست کوتوله‌ها به ما نمی‌رسد.»

باردا گفت: «پس کین‌های خوب، خدا نگهدار! نمی‌دانیم با چه زبانی از کمک شما تشکر کنیم.»

برونا به سادگی جواب داد: «نیازی به تشکر نیست. همه ما از دیدن دوباره خانه‌مان، هر چند که مدتش کوتاه بود، خوشحال شدیم. تنها تقاضای ما از شما این است که مواظب خودتان باشید تا دوباره روزی همدیگر را ببینیم.»

هر سه کین خم شدند و سرهایشان را به پیشانی لیف، باردا و جاسمین مالیدند. سپس برگشتند، بال‌هایشان را گشودند و به طرف آسمان جهیدند.

برای لحظاتی دلهره‌آور، بال‌هایشان شتاب‌زده به هم می‌خورد و آنها تلاش می‌کردند تا مانع سقوطشان از پشت به زمین شوند. سه همسفر در سکوتی نفسگیر، آنها را نگاه می‌کردند. مطمئن بودند که هر لحظه ممکن است کوتوله‌ها صدای بال زدن‌هایشان را بشنوند، پایین را نگاه کنند و تیری بیندازند.

اما همه چیز خوب پیش رفت. صدای فریاد یا پرتاب تیری از آن بالا شنیده نشد. کین‌ها هم سرانجام تعادلشان را به دست آوردند و به جلو حرکت کردند. همین که ابرها دورشان را گرفتند، خطوط بدنشان محوتر شد و سرانجام از نظر ناپدید شدند.

باردا با آهی از سر آسودگی چرخید و شروع کرد به پایین رفتن از صخره‌ها.

لیف می‌خواست دنبالش برود که از گوشه چشمش چیزی دید.

سرش را بالا کرد و با تعجب شکل تیره‌ای را دید که با حالتی نامتعادل از میان ابرهای بالای سرشان ظاهر می‌شد.

زیر لب گفت: «یکی از کین‌ها دارد برمی‌گردد، اما چرا این قدر بالا؟ آه، نه!»

همگی مبهوت به آن کین خیره شدند که درست از میان خطوط آتش تیرهای کوتوله‌ها به دیدرسشان رسیده بود.

لیف با وحشت گفت: «پرین!»

کین کوچولو درختان شکسته‌ای را که نشان می‌داد بقیه کجا فرود آمده‌اند، دید. پروازکنان به طرف آنجا آمد، بال‌های کوچکش را با بی‌حالی به هم می‌زد. لحظه‌ای بعد، صدای فریاد بلندی حاکی از پیروزی و سپس شلیک خنده‌ای از بالای کوهستان به گوش رسید. چیزی داشت به سرعت از هوا پایین می‌افتاد. این پرین بود که داشت با تیری در سینه سقوط می‌کرد.

۹



تیرس

لیف، باردا و جاسمین که از وحشت فریاد می کشیدند، از صخره ها پایین پریدند و به سرعت به طرف محوطه باز رفتند. پرین روی زمین، کنار رودخانه افتاده بود و تقلا می کرد. بال هایش زیرش میچاله شده بود و صدا های کوتاه غم انگیزی از خود بیرون می داد. در چشمانش، درد موج می زد.

تیری که سینه اش را سوراخ کرده بود، قبلاً از جا درآمده و افتاده بود. جای زخم کوچک بود. اما ستمی که روی تیر بود به سرعت اثر کرده و تقریباً عمل وحشتناکش را انجام داده بود. چشمان درد آلود پرین بسته شد.

باردا غرغر کرد: «بچه احمق! جاسمین آن -»
و لیف همزمان فریاد زد: «شیره حیات -» اما جاسمین قبلاً کوزه کوچک را از دور گردنش درآورده و داشت آن را روی سینه کین کوچولو می ریخت. آخرین قطرات طلایی شیره حیات سوسن ها را

روی زخم ریخت. سه قطره نه بیشتر.

جاسمین کوزه را تکان داد تا نشان دهد که چیزی توی آن نیست و زیر لب گفت: «اگر این مقدار کافی نباشد، کار دیگری از دستمان برنمی آید.» دندان هایش را از خشم به هم سایید و گفت: «آه، تصور می کنند که با شلیک به این کین چه به دست می آورند؟ آنها که می دانند او اینجا سقوط می کند، جایی که دستشان به او نمی رسد. پس فقط برای لذت کشتار می کنند؟»

باردا گفت: «ظاهراً که این طور است. صدای خنده شان را نشنیدی؟»

لیف سر پرین را در بغل گرفت و او را صدا زد، همان طور که در جنگل های سکوت باردا را صدا کرده بود. همان طور که جاسمین کری را در سر راهشان به دریاچه اشک صدا کرده بود. همان طور که خودش را در شهر موش ها صدا کرده بودند. شیره حیاتی که جاسمین مدت ها قبل، جمع کرده بود. هنگامی که از شکوفه های سوسن حیات می چکیدند. جان سه نفر را نجات داده بود. آیا یک جان دیگر را هم نجات می داد؟

پرین تکان خورد. همین که زخم کوچک روی سینه اش شروع به بسته و ناپدید شدن کرد، باردا نفسش را در سینه حبس کرد. چشمان پرین باز شد. پلک زد، با تعجب رو به بالا، به لیف نگاه کرد و پرسید: «من افتادم؟»

لیف با عصبانیت گفت: «پرین، اینجا چه کار می کنی؟» و دید که پرین خود را جمع کرد. لیف به خود لعنت فرستاد. چون متوجه شد

که باز به دام افتاده و گذاشته است که ترس و آسودگی او را به عصبانیت بکشاند. باردا، زمانی نه چندان دور، چنین کاری را در شن های روان کرده بود، و لیف تصمیم گرفته بود که هرگز چنین کاری نکند. با اخم اندیشید که چه قدر هم به تصمیمش عمل کرده است.

با لحن آرامی گفت: «متأسفم، پرین. دلم نمی خواست داد بزخم. اما خیلی برایت ترسیدیم. تمام این راه را تنهایی پرواز کردی؟» پرین که هنوز با نگرانی او را نگاه می کرد، به تأیید سر تکان داد و گفت: «دنبالتان آمدم. طاقت نداشتم شانس دیدن کوهستان را از دست بدهم.»

به محوطه دور و برش نگاه کرد و محو منظره آنجا شد. صدایش هر لحظه قوی تر می شد و جان می گرفت. با خوشحالی گفت: «در استراحتگاه کین ها، نزدیک شما خوابیدم. اما امروز بقیه آن قدر سریع پرواز کردند که عقب افتادم. خیلی خیلی خسته بودم. و بعد ابرها آمدند و من گم شدم. بعد.»

چشمانش از وحشت گشاد شد. سینه اش را چنگ زد. بعد پایین را نگاه کرد و وقتی دید اثری از زخمی دیده نمی شود، نفسش بند آمد و آهسته گفت: «فکر کردم زخمی شده ام. اما حتماً یک رؤیا بوده.»

همسفران به یکدیگر نگاه کردند. لیف آرام گفت: «رؤیا نبوده. تو زخمی شدی. اما ما معجون داشتیم که تو را درمان کرد.» باردا غرغر کرد: «نباید می آمدی، پرین. اگر قبیله ات تو را، که

کند. اگر نهر را دنبال کنیم»

باردا با لحنی قاطع میان حرف او پرید: «حرفش را هم نزنید! من مخالفم که یک بچه یکدنده و لجباز، که نیرویش بیشتر از عقلش کار می‌کند، باری به دوشم باشد. دو تا برایم کافی است.»

لیف از این شوخی تلخ رنجشی به دل نگرفت. قبلاً یک بار رنجیده بود. اما در ضمن لبخندی هم نزد. فکر بردن پرین به کوهستان، برای او همان قدر ناخوشایند بود که برای باردا.

رعد بالای سرشان غرید. در آن محوطه کم‌درخت، هوا تاریک شده بود. هوا غلیظ و سنگین بود.

جاسمین گفت: «قبل از هر کاری، باید سریناهی پیدا کنیم. توفان» ناگهان برج‌ها خشکش زد و سرش را به سوی خم کرد. با دقت گوش داد.

لیف آرام گفت: «چه...؟» بعد متوجه شد که صدای نهر بلندتر شد. صدا هر لحظه شدیدتر می‌شد. در آن لحظه، صدا چنان بود که انگار آب به طرف آن محوطه هجوم می‌آورد. حیرت‌زده فکر کرد: «سبل؟» اما هنوز که باران نیاریده بود و در ضمن صدا از پایین تپه می‌آمد. چگونه؟

آنگاه، وقتی پرین را دید که وسط نهر ساکت ایستاده بود و هراسان به جهت صدای هجوم آب خیره نگاه می‌کرد، همه چیز را فراموش کرد. فریاد زد: «پرین، برو بیرون! برو بیرون!»

پرین جیغی کشید و نیمی بال‌زنان و نیمی با جهش، به کناره نهر پرید. در همان لحظه، صدای غرشی آمد و چیزی وحشتناک به

تنها بچه‌شان هستی، از دست بدهند، چه کار کنند؟»

پرین با اعتماد به نفس گفت: «می‌دانم که نباید از بین بروم.» بلند شد و به اطراف نگاه کرد و همچنان که بالا و پایین می‌پرید، پرسید: «ایلسا کجاست؟ و مرین و برونا؟ اگر مرا ببینند، حسایی تعجب می‌کنند! فکر نمی‌کنند من بتوانم چنین مسافتی را پرواز کنم.»

بدون اینکه منتظر جواب شود، به آن سوی نهر پرید و فریاد زنان لابه‌لای درختان به راه افتاد.

باردا زیر لب به جاسمین و لیف گفت: «نمی‌داند که آنها رفته‌اند. بدون شک انتظار داشته با آنها به خانه برگردد. به تنهایی هرگز نمی‌تواند راهش را پیدا کند. حالا با او چه کار کنیم؟»

جاسمین آرام گفت: «مجبور است با ما بیاید.»

لیف توضیح داد: «ولی خیلی خطرناک است.» جاسمین شانه‌هایش را بالا انداخت: «خودش تصمیم گرفت که به اینجا بیاید. پس باید با مشکلات و خطراتش هم روبه‌رو شود. کین‌ها او را لوس کرده‌اند و مثل یک بچه کوچولو باهانش رفتار می‌کنند. اما او دیگر بچه کوچولو نیست. کوچک هست، اما ناتوان نیست. ممکن است به دردمان بخورد.»

جاسمین به طرف پرین اشاره کرد که در رودخانه بالا و پایین می‌پرید و مخروط‌ها و برگ‌ها را از شاخه‌های خم شده درختان بولانگ روی نهر می‌گند و با ولع می‌خورد. کین کوچولو فضای وسیعی را در میان خارها باز کرده بود.

جاسمین گفت: «می‌بینید؟ می‌تواند کمکمان کند و راه درست

شکل انسان، اما براق و عظیم، پیش چشمشان ظاهر شد؛ درست همان جایی که کین کوچولو ایستاده بود فرود آمد و با فاصله‌ای مویی از کنارش رد شد. آن موجود وحشتناک از اینکه می‌دید جایزه‌اش او را فریب داده است، با عصبانیت غرغر کرد، دور خود چرخید و سر ترسناکش را بالا آورد.

پیرین جیغ کشید: «ورال!» با صدایی لرزان از وحشت، تلو تلو خوران عقب رفت و از نهر دور شد: «ورال!»

لیف همین که دست به شمشیر برد، خون در رگ‌هایش دوید. فلس‌های مارمانند ورال، که طرح راه‌راه سبز کم‌رنگ و زرد داشتند، خصمانه در نور ضعیف جنگل می‌درخشید. همقد باردا بود، ولی پهنای بدنش دو برابر او بود، با شانه‌های خمیده و یغور، دم شلاق‌مانند و بازوهای قدرتمند که به پنجه‌هایی همچون چاقوهایی خمیده منتهی می‌شد. اما وحشتناک‌ترین چیز این موجود آن بود که انگار چهره نداشت. فقط توده‌ای گوشت قلبه فلس‌دار، بدون چشم، دماغ یا دهان.

آنگاه، آن موجود غرید. همین که آرواره‌هایش را باز کرد و قرمزی دهانش نمایان شد، آن توده گوشت همچون میوه‌ای که منفجر شود، از وسط به دو نیم شد. همان لحظه چشمانش هم آشکار شد. شکاف‌هایی به رنگ نارنجی سوزان که از میان برآمدگی‌ها و چین‌های محافظ برق می‌زد. با یک حرکت، از نهر بیرون پرید و روی ساحل فرود آمد.

حالا لیف می‌توانست ببیند که آن موجود به جای پا، سم‌های

شکافته‌ای دارد که در زمین نرم و نمناک فرو می‌رفتند. ظاهراً آن سم‌ها چنان ظریف بودند که نمی‌توانستند بدنی به آن عظمت را نگه دارند. اما همین که آن موجود غرید و به جلو پرید، لیف این فکر را از ذهنش بیرون راند.

آن هیولا ماشین کشتار بود. این موضوع مثل روز روشن بود. به رعدی که بالای درختان می‌غرید، هیچ توجهی نداشت. چشم آن اهریمن به پیرین دوخته شده بود.

باردا غرید: «پیرین! بخواب روی زمین!»

پیرین وحشت‌زده و به اطاعت خود را روی زمین پرت کرد و در همین هنگام، تاولی از بالای سرش گذشت و به طرف ورال رفت. باردا تاول را با تمام نیرو پرتاب کرده بود. اما آن موجود با سرعت حیرت‌آوری کناری جهید و تاول بدون آنکه آسیبی به او بزند با درختی برخورد کرد و سم آن قطره‌قطره روی زمین جاری شد.

لیف با وحشت دید که باردا لعنت‌کنان آخرین تاول همراه خود را پرتاب کرد. هدفگیریش درست بود، اما دوباره آن موجود درست به موقع کناری جهید، و در حالی که سم‌هایش سوراخ‌های بزرگی در زمین حفر می‌کردند، در جای دیگری فرود آمد؛ جایی که از پیرین دور، اما به باردا نزدیک‌تر بود.

لیف پیرین را دید که با تقلا دور شد و خود را توی نهر قل داد. آنجا در امان نبود! می‌خواست صدایش کند که فرار کند، اما نمی‌خواست توجه آن موجود به پیرین جلب شود. آن وقت، همین که تردید کرد، متوجه شد که ورال همه‌چیز را درباره کشتن کین



مبارزه

باردا در جای خود ایستاد. می دانست که برگشتن، کنار رفتن یا بروز هرگونه ترسی فاجعه آمیز است. پشت سرش، لیف و جاسمین به یکدیگر نگاه کردند. آن موجود مثل برق حرکت می کرد. بقیه تاولها در کوله جاسمین بودند و تازمانی که باردا بین جاسمین و آن موجود ایستاده بود، فایده ای نداشتند. تنها امیدش این بود که بدون دیده شدن به کناری بجزد.

ورال بدون هیچ هشدار ی حمله کرد. شمشیر باردا به دفاع در هوا به حرکت در آمد و پنجه های آن موجود با برخورد به فولاد درخشان صدا کرد. باردا چرخید و یورش برد. این بار ورال دفاع کرد و با چنان مشت قدرتمندی به پهنای شمشیر ضربه زد که باردا تلوتلو خورد.

لیف کنار دوستش پرید و شمشیرش را بالا برد. ورال با رضایت، زیر لب چیزی گفت. دو دشمن حتی از یکی بهتر است. مدت های

کوچولو فراموش کرده است. هنگامی که ورال برگشت تا با مردی که حالا از نظر او دشمن اصلی به حساب می آمد، رو در رو شود، چشمان نارنجی رنگش می سوخت. هیولا با کسی روبه رو می شد که سعی کرده بود با سم نگهبانان خاکستری او را بکشد؛ مردی که حالا شمشیر به دست، مقابلش ایستاده بود.

دهان بی لب آن موجود به نیشخند هولناکی باز شد. پنجه هایش را پیش آورد و باردا را به مبارزه دعوت کرد.

نگهبانانی را که او را همراهی کرده بودند، دیگر به خاطر نمی آورد. مدت‌ها قبل، استخوان‌های فرسوده آنها زیر زمین جنگل فرو رفته بود. حلقه‌ای فولادی که از پشت گردنش آویزان بود، تنها چیزی بود که از زندگی گذشته‌اش باقی مانده بود. آن حلقه، و نیاز به کشتن.

دید که دشمن سوم، دختر کوچکی که خنجری در یک دست و ستم نگهبانان را در دست دیگر داشت، آهسته، پشت دیگران حرکت می‌کند و کناری می‌رود. آن دختر خیال داشت از کنار یا از پشت حمله کند. با احتیاط و آهسته پیش می‌آمد. فکر می‌کرد حواس و روال متوجه همسرانش است و به او توجه نمی‌کند. اما او در اشتباه بود. به زودی به سراغش می‌رفت.

ناگهان و روال از جا جهید، با پنجه‌اش به آنها ضربه زد و در کمال رضایت دید که شمشیرزن کوچک‌تر تلوتلو خورد. و بوی خون سرخ و تازه را حس کرد. آن بو خاطرات مبهمی را در ذهنش زنده کرد. خون کوتوله‌ها رقیق و تلخ بود، مثل آب مانده و سبز. این بو بهتر بود، خیلی بهتر.

دخترک که از همه کوچک‌تر بود، حالا از بقیه دور شده بود. کجا بود؟ و روال یکی از چشم‌های کناریش را باز کرد. چشم‌های کناری که عمیقاً در شکاف‌های پوست فلس‌دارش، در بالای شکاف گوش‌ها فرو رفته بودند، به خوبی چشمان جلویی نمی‌دیدند، اما کارایی لازم را داشتند.

آه، بله، دخترک آنجا بود. دستش را بالا برده بود و هدف‌گیری

طولانی بود که نجنگیده بود و او را برای جنگیدن بار آورده بودند. دلش برای استفاده از مهارت‌هایش تنگ شده بود. دلش برای شادی نبود و فریادهای دشمن شکست‌خورده تنگ شده بود. ربودن کوتوله‌ها، هنگامی که خم می‌شدند تا از نهر آب بنوشند، با آنکه جیغ می‌کشیدند و وول می‌خوردند، هیچ لذتی نداشت. جا خالی دادن برای تیرها خیلی آسان بود. اما این- این مبارزه خون سردش را گرم کرد.

ورال غرش‌کنان به طرف هر دو شمشیر پرید، به آسانی آنها را با ضربه‌ای دور کرد و آن دو موجود ضعیف شمشیر به دست را عقب و عقب‌تر راند. شمشیرها دو بار در پوست زره‌دارش فرو رفتند. اما او اصلاً توجهی نکرد. حتی به پرنده سیاهی هم که بالای سرش شیرجه می‌زد و با نوک تیزش به او حمله می‌کرد و سپس چرخ می‌زد تا دوباره شیرجه بزند، توجهی نداشت.

ورال از درد نمی‌ترسید، از مرگ هم نمی‌ترسید. ذهنش مناسب چنین افکاری نبود یا در واقع مناسب هیچ فکر دیگری نبود، مگر یک چیز- اینکه هر موجودی را که از جنس خودش نباشد دشمن به حساب آورد، با او بجنگد و شکستش بدهد. در ورزشگاه سایه‌ها یا در اینجا- مهم نبود کجا.

فقط یک بار در عمرش مبارزه‌ای را باخته بود. اما این مال سال‌های بسیار دور بود و در سرزمین سایه‌ها! و روال دیگر آن شکست را به یاد نمی‌آورد، همین‌طور تعقیبی را که به خاطرش یکه و تنها و سرگردان در این محل رها شده بود.

می‌کرد. حالا وقتش بود که او را بکشد. با یک ضربه دمش... آنجا!
 همین که دختر افتاد، پرنده سیاهی که بالای سرش پرواز
 می‌کرد، جیغ کشید و مرد شمشیر به دست زخمی فریادی کشید.
 یک کلمه. ورال چند کلمه‌ای می‌فهمید، اما معنی این یکی را
 نمی‌دانست. البته وقتی صدای آنها را شنید، ترس و اندوهشان را
 فهمید. ورال نیشخند زد، و دهانش گوش تاگوش باز شد.

لیف دوباره فریاد زد: «جاسمین!» اما جاسمین همچون
 مرده‌ای، ساکت و بی‌حرکت افتاده بود و تکان نمی‌خورد.

باردا به هشدار فریاد زد. لیف به موقع از مقابل پنجه‌های ورال
 جا خالی داد، تلو تلو خورد و عقب رفت، و با زمین سخت برخورد
 کرد. تفلکان زانو زد. سرش گرومب گرومب صدا می‌داد. نفس در
 سینه‌اش حبس شده بود. از زخم بلند روی شانه‌اش خون
 می‌چکید. به زحمت توانست شمشیرش را نگه دارد.

باردا نفس زنان گفت: «لیفا» و جلو او پرید. وقتی ورال دوباره
 هجوم آورد و با شمشیرهای مرگبارش شروع به لگد زدن کرد، باردا،
 لیف را با ضربه‌ای به عقب راند و گفت: «برو، لیفا! کمربند را از اینجا
 دور کن!»

لیف نفس زنان گفت: «تو را تنها نمی‌گذارم و جاسمین...»
 باردا وحشیانه غرید: «کاری را که می‌گویم بکن! تو زخمی
 شده‌ای. برای هیچ کدامان کاری از دستت برنمی‌آید. فرار کن!
 حالا!»

با عصبانیت چرخید و با تمام قدرت، با شمشیرش حمله کرد و

ورال را عقب راند؛ یک قدم... دو...»

لیف با درد شروع به خزیدن کرد. تیغ‌هایی که از درختان خرد
 شده بولانگ روی زمین ریخته بود، در دست‌هایش فرو می‌رفت،
 آنها را خراش می‌داد و می‌سوزاند. به زحمت روی پا ایستاد و چند
 قدمی برداشت. بعد توقف کرد و رویش را برگرداند.

فرار بی‌فایده بود. جایی برای رفتن یا پنهان شدن نبود. وقتی
 ورال کار باردا را تمام می‌کرد، سراغ او می‌آمد. بهتر! مطمئناً مردن
 در مبارزه بهتر از آن بود که قوز کرده در میان درختان بولانگ
 بمیرد و میان تیغ‌ها و خارها از پا درآید.

درختش نوری برای لحظه‌ای محوطه را روشن کرد و با وضوح
 هولناکی آن منظره را نشان داد. باردا با ورال غول‌پیکر براق نبرد
 می‌کرد، جاسمین هم بی‌حرکت روی زمین افتاده بود. و پیرین...
 پیرین با چشمانی گشاد از وحشت، به زحمت از نهر فاصله می‌گرفت،
 پنجه‌های جلویی‌اش را درهم کرده بود و توده‌ای خزه بنفش را بین
 آنها می‌فشرد. همین که لیف حیرت‌زده نگاه کرد، پیرین بال‌هایش
 را گشود.

آنگاه هوا با غرش وحشتناک رعد منفجر شد. انگار زمین لرزید.
 باردا تعادلش را از دست داد و زوی یک زانو فرود آمد. ورال جهید.
 چشمان نارنجی‌رنگ شکافدارش می‌درخشید. با ضربه محکم
 بازوی تنومندش، شمشیر مرد را از دستش درآورد. فولاد درخشان
 در هوا چرخ زد، یک بار، دو بار، و دور از دسترس او، روی زمین افتاد
 و تیغه‌اش در خاک فرو رفت. ورال با نیشخند فیس‌فیزی کرد و

لیف با نگرانی فریاد زد: «باردا!» و تلوتلوخوران جلو رفت. اما پرین- ناگهان پرین به طرف جلو و بالا جهید و به طور عمودی، درست پشت گردن و رال فرود آمد. همان جا چسبید و همچنان که به شدت بال بال می زد، پنجه های پر از خزه اش را دور سر آن موجود پیچید.

ورال غرید و تلوتلو خورد. پنجه های وحشتناکش دور سرش، که حالا سرتاسر بنفش شده بود، تکان می خورد. پرین به طرف عقب جهید، روی پاهای عقبی نیرومندش فرود آمد و همچنان که سکندری خوران به عقب، به طرف نهر می رفت، پنجه هایش را که هنوز بنفش بود، مقابلش بالا برد.

لیف فریاد زد: «نه، پرین! فرار کن و برو بالای درخت ها! اینجا تو را می بیند!»
اما او اشتباه می کرد. ورال هیچ چیز نمی دید. او سرش را عقب برد و از خشم و درد جیغ کشید.

پرین که شتاب زده پنجه هایش را می شست، هق هق کرد: «به خاطر خزه هاست! خزه ها توی چشم ها و گوش هایش رفته است! خزه بنفش! خزه سبز معالجه می کند، خزه بنفش صدمه می زند. آنها به من گفتند! بیشتر وقت ها به من می گفتند و حقیقت دارد!»

برقی درخشید و غرش شدید رعد به گوش رسید. سپس، گویی آسمان از هم شکافته شده باشد، باران شروع به باریدن کرد. باران

سخت و یخی همراه با تگرگ، باران با صدای زوی پا آید و تلوتلوخوران به طرف شمشیرش رفت. وقتی کری سراسیمه جیغ کشید، جاسمین روی زمین تکان خورد.

اما برای ورال دیگر کافی بود. او با غرش برگشت و همین که پرین به کناری پرید، کورکورانه توی نهر افتاد و شلپ شلپ کنان از آنجا دور شد.



کمی بعد، همسفران، خسته و یخ زده تا مغز استخوان، در پناه غار کوچکی که در دل صخره ای بالای نهر ایجاد شده بود، دور هم نشستند. بیرون، تگرگ گزنده، بر زمین می کوفت. آنها تصمیم گرفتند آتش روشن کنند، اما تا حدی که گرم شوند. و البته هیچ کدام از این موضوع شکایتی نداشتند.

باردا که مشعلی را در آتش فرو می برد تا آن را روشن کند، گفت: «فکر کردم دیگر کارمان تمام است. آن جانور تا همه ما را نمی کشت، دست بر نمی داشت. لیف، بازویت چطور است؟»

لیف گفت: «خیلی بهتر است.» روی زمین دراز کشیده و به کوله اش تکیه داده بود. بازوی زخمی اش را با چیزی شبیه پاند سبز پیچیده بودند. اما در واقع آن باند، دسته ای خزه سبز بود که از رودخانه کنده و آن را با پیچک محکم به دور بازویش بسته بودند.

لیف که تأثیر خزه را روی ورال و تاول های وحشتناکش را روی پنجه های پرین دیده بود، ابتدا مایل نبود از آن استفاده کند. اما پرین به او اطمینان داده بود که خزه سبز قدرت شفابخشی

شگفت‌انگیزی دارد و برای ثابت کردن حرفش، از آن به پوست سوخته‌اش مالیده و از جاسمین خواسته بود تا روی آن را محکم ببندد.

وقتی باردا مشعلش را بالاتر برد تا محوطه را روشن کند، سایه‌های لرزانی روی دیواره‌های غار افتاد. پیرین گفت: «بیشتر وقت‌ها می‌شنیدم که دیگران درباره خزه‌های سبز و بنفش حرف می‌زدند. کوتوله‌ها برای درمان زخم‌هایشان از آنها استفاده می‌کنند، و کین‌ها که در روزگاران قدیم به دست و رال زخمی می‌شدند، هم با استفاده از خزه سبز نجات پیدا می‌کردند. خزه فقط وقتی پیر می‌شود و خیلی در آب خیس می‌خورد، وقتی زیر لبه صخره‌هایی می‌افتد که نهر را می‌پوشانند، آن وقت بنفش و جسبناک می‌شود و می‌سوزاند. البته این یک سم واقعی، مثل آن سم‌هایی نیست که کوتوله‌ها به تیرهایشان می‌مالند. فقط چشم‌ها و گوش‌های و رال را می‌سوزاند. اما زود خوب می‌شود. چند روز دیگر، و رال دوباره برای جنگ آماده می‌شود.»

لیف به پیرین نگاه کرد و پیرین به او لبخند زد. پنجه‌های باند پیچی شده‌اش را برای گرم شدن توی کیسه‌اش فرو برده بود. لیف گفت: «پیرین، تو خیلی شجاعی. تو جان همه ما را نجات دادی. قبیله‌ات به تو افتخار می‌کنند.»

جاسمین با گرمی گفت: «واقعاً همین طور است.» و فیلی به موافقت جیرجیر کرد.

پیرین کمی راست‌تر نشست و گفت: «کین‌ها همیشه برای دفاع

از خودشان در مقابل و رال و نگهبانان خاکستری که قبلاً زیاد اینجا می‌آمدند، از خزه بنفش استفاده می‌کردند. مادر و کرین بارها در این باره با من حرف زده بودند.» معلوم بود که از دانشش به خود می‌بالید.

جاسمین با اخم گفت: «تعجب می‌کنم که چطور ایلسا، برونا و مرین این خزه‌ها را به ما نشان ندادند.»

پیرین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «آنها در رؤیاهایشان هرگز یک و رال یا نگهبانان خاکستری را ندیده‌اند. آنها صبح‌ها فقط از درختان بولانگ حرف می‌زنند، و فکر می‌کنند که کوتوله‌ها تنها خطر کوهستان هستند.»

باردا آهسته گفت: «شاید اشکال از رؤیاها باشد. آدم فقط آن چیزی را می‌بیند که رؤیا نشان می‌دهد، آن هم فقط برای مدتی کوتاه. برای مثال، پیرین، آیا هیچ‌وقت مردمت به تو گفته‌اند که مسافری شبیه ما در کوهستان می‌بینند؟»

کین کوچولو سرش را به مخالفت تکان داد: «آنها می‌گویند حالا هیچ‌کس به اینجا نمی‌آید. می‌گویند که تیرهای سمی کوتوله‌ها همه را از اینجا دور می‌کند.»

باردا آهسته گفت: «ظاهراً نه هرکس را.» و سرش را به طرف عقب غار تکان داد و مشعل را بالا برد.

همه برگشتند تا نگاه کنند. لیف نفس تندی کشید. کلمات رنگ و رو رفته‌ای روی سنگی صاف و کم‌رنگ وجود داشت. کلمات با خون نوشته شده بود، لیف مطمئن بود:

در مستبوی دلتورا

نوشته ی امیلی رودا

کتاب پنجم - قوهستان و مشت

اسکن شده توسط

تام مارولو ریڈل

کاربر سایت دنیای بادوگری

[WWW.WIZARDINGWORLD.IR](http://www.wizardingworld.ir)

[WWW.WIZARDING-WORLD.NET](http://www.wizarding-world.net)

[WWW.IRANBASE.NET](http://www.iranbase.net)



۱۱

همز و واژ

لیف، باردا و جاسمین به کلمات بدخط روی دیوار غار خیره شدند. تمام آن کلمات مجسم کننده مردی تنها و رنج کشیده بود که ظاهراً از خون خود برای نوشتن پیغام استفاده کرده بود.

چرا چنین چیزی نوشته بود؟ لیف اندیشید: «شاید برای اینکه عاقل بماند. برای اینکه به خود اطمینان بدهد در آشفتگی و کابوس وحشتی که در زندگی درگیرش شده بود، بعضی چیزها واقعی هستند... که خودش واقعی است.»

جاسمین زیر لب گفت: «او کی بوده؟ حالا کجاست؟»

باردا گفت: «شاید مرده. اگر زخمی شده بود، آن وقت...»

لیف وسط حرفش پرید: «دست کم اینجا نمرده، چون استخوانی در غار نیست. شاید حالش خوب شده و از کوهستان فرار کرده. متوجه شد که خیلی آرزو دارد چنین چیزی حقیقت داشته باشد»

من کی هستم؟

همه جا تاریکی است.

اما من ناامید نخواهم شد.

سه چیز را می دانم.

می دانم که انسان هستم

می دانم که کجا بوده ام.

می دانم چه کاری باید انجام دهم.

برای حالا، همین کافی است.



جاسمین زمزمه کرد: «می گوید، می دانم که کجا بوده ام. مطمئناً معنی اش این است که از جای دیگری به اینجا آمده. البته وقتی این پیغام را نوشته، مدت زیادی از آمدنش نمی گذشته.»

پیرن با دلسوزی گفت: «شاید از سرزمین سایه ها آمده، مثل ورال.»

باردا غرغر کرد: «امکان ندارد. هیچ کس نمی تواند از سرزمین سایه ها فرار کند.»

لیف ناگهان سرش گیج رفت و به پشت تکیه داد. دست جاسمین را دید که به طرفش می آمد و سعی کرد به او نگاه کند.

گویی صدای جاسمین از فاصله ای دور به گوشش می رسید. او گفت: «لیف، خون زیادی ازت رفته. برای همین، احساس ضعف می کنی. با خواب مبارزه نکن. من و باردا نگرهبانی می دهیم. نترس.»

لیف می خواست حرف بزند. می خواست بگوید که او هم در نوبت خود نگرهبانی می دهد. می خواست بگوید که خود جاسمین هم از ورال ضربه خورده است و به استراحت احتیاج دارد.

می خواست به او التماس کند که مراقب باشد اتفاقی برای پیرن نیفتد. اما پلک هایش باز نماند و دهانش نتوانست کلمات را ادا کند.

بنابراین، فقط همان کاری را کرد که جاسمین ازش خواسته بود و خوابید.

توفان تمام شب و روز بعد با شدت تمام ادامه داشت. رعد بی وقفه می غرید. تگرگ به باران یخی تبدیل شد. باد درختان

را می شکست. باران یخی درختان را می شکست. باران یخی درختان را می شکست.

بولانگ را در هم کوبید و بعضی از آنها را شکست و بر زمین انداخت. همسفران کاری از دستشان بر نمی آمد بجز اینکه زیر سریناهشان، کنار هم بنشینند. استراحت کنند، از نهری که کنار ورودی غار به شدت جریان داشت، بنوشند و به نوبت نگرهبانی دهند. تا پیش از فرا رسیدن دوباره شب، آنها از تأخیرشان ابراز نگرانی می کردند. بازوی لیف و پنجه های پیرن به طرز شگفت آوری درمان شدند و آنها از این می ترسیدند که نکند ورال نیز به همین سرعت خوب شود.

پیرن که مخروط بولانگ را گاز می زد، به آنها یادآوری کرد: «فقط اگر یاد گرفته باشد که خزه سبز شفابخش است، خوب می شود و احتمال این به نظر من کم است. مادر می گوید که ورال ها فقط در جنگیدن و کشتن باهوش هستند.»

با ذکر نام مادرش، صدایش لرزید و میوه را به سختی فرو داد. لیف پس از لحظه ای گفت: «ما شانس آوردیم که وقتی ورال آمد، تو همراهمان بودی. اما مادرت و کین های دیگر حتماً نگرانت هستند، پیرن.»

پیرن با ملایمت گفت: «آنها می دانند که جایم امن است. مطمئنم که دیشب در رؤیایشان ما را دیده اند.»

به دور و برش نگاه کرد: «و حالا دوباره شب شده. ممکن است همین الان اینجا باشند. همه آنها جا می شوند. چون هر چه باشد، این فقط یک رؤیاست.» سرش را خم کرد و زیر لب ادامه داد: «اگر اینجا بودند، به آنها می گفتم متأسفم که ناراحتشان کرده ام و

سری می تکان می دادم. می دانم که کجا بوده ام. مطمئناً معنی اش این است که از جای دیگری به اینجا آمده. البته وقتی این پیغام را نوشته، مدت زیادی از آمدنش نمی گذشته.»

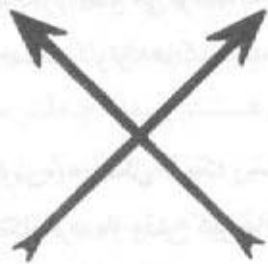
پیرن با دلسوزی گفت: «شاید از سرزمین سایه ها آمده، مثل ورال.»

باردا غرغر کرد: «امکان ندارد. هیچ کس نمی تواند از سرزمین سایه ها فرار کند.»

باردا با اوقات تلخی، آهسته جواب داد: «نمی دانم! پرین! داری چه کار می کنی؟»

پرین لای درختها ناپدید شده بود، به این طرف و آن طرف می رفت، و با نیرو و اراده تازه ای شاخه ها را می شکست و زمین می ریخت. پس از لحظه ای، آنها را آرام صدا زد: «بیاید و ببینید!» آنها با بی میلی، همچنان که چهره شان را از خارها محافظت می کردند، وارد محوطه کوچک و کم درختی شدند؛ جایی که پرین درست کرده بود. بعد ایستادند و خیره نگاه کردند.

درست وسط آن محوطه، کلبه سنگی گرد و کوچکی قرار داشت که سقفش از پوست درخت بود. دو میله نوک تیز آهنی زنگ زده نیز در دو طرف در کوتاهی دیده می شد و روی هر میله جمجمه ای پوزخند می زد.



پرین آهسته گفت: «مطمئنم اینجا استراحتگاه کوتوله هاست. اگر در توفان گیر کنند، توی این کلبه ها پناه می گیرند. ورود به اینجا برای غریبه ها ممنوع است. معنی علامت این است. اما... با نگرانی به آنها نگاه کرد.

می گفتم که خیلی دلم برایشان تنگ شده.»

بقیه ساکت بودند. حتی فکر اینکه ممکن بود دور و برشان پر از ارواح کین هایی باشد که آرزو داشتند با پرین حرف بزنند و او را لمس کنند، اما قادر به چنین کاری نباشند، ترسناک بود. وقتی فهمیدند پرین عمداً این حرف ها را با صدای بلند زده، چون دلش می خواسته است که محض احتیاط خانواده اش حرف هایش را بشنوند، ماجرا برایشان غم انگیز شد.



پیش از آغاز روز بعد، باد فرو نشسته و توفان تمام شده بود، و در عوض باران نرم و مداومی می بارید. مسافران تصمیم گرفتند که راه بیفتند.

آنها پشت سر یکدیگر، نهر پر آب را دنبال کردند و زیر باران به طرف بالای رود رفتند. حواسشان به صدای کوتوله های بالای سرشان و صدای ورال در آن پایین بود. راه شیب تندی داشت، و لغزنده و خطرناک بود. پرین جلو می رفت و به شدت تلاش می کرد که مسیر امنی درست کند، اما برخلاف کوشش هایش، طولی نکشید که سر تا پای همسفران پر از خراش شد.

بعد از یکی دو ساعت پیاده روی زجرآور، باران متوقف شد و پر تو ضعیف خورشید با تلاش از میان ابرها راه گشود.

باردا گفت: «دست کم، این شد یک چیزی!» و از جا پرید. چون پرین ناگهان در مقابل او توقف کرد و به سرعت از مسیر بیرون رفت. جاسمین از پشت سر، آهسته گفت: «چی شده؟»

از پشت سرشان، صدایی شنیده شد. پرین با نگرانی از روی شانه‌اش نگاه کرد و بعد تکانی خورد. باردا مشغول کندن ورقه‌های پوست درخت از روی سقف آن کلبه کوچک بود. سه ورقه بزرگ را کنده و کنارش، روی زمین گذاشته بود.

پرین با عجله به سراغش رفت و التماس کرد: «اوه، این کار را نکن! کوتوله‌ها عصبانی می‌شوند. مگر علامت اخطارشان را ندیدی؟»

باردا که داشت چهارمین ورقه را روی زمین می‌گذاشت، گفت: «به آن علامت، اهمیتی نمی‌دهم. قبلاً نشان داده‌اند که دشمن ما هستند. و در هر صورت، معلوم است که این کلبه را توی جنگل رها کرده‌اند و این پوسته‌ها خیلی به دردمان می‌خورد.»

پرین به او خیره شد، لیف و جاسمین هم با تعجب ابروهایشان را بالا بردند. باردا نبخند زنان، ورقه‌ها را با پا کوبید و گفت: «اینها پوست درخت بولانگ هستند. ببینند چه قدر محکم‌اند! با این حال، سبک‌اند و به راحتی حمل می‌شوند. کمی هم قوس دارند. اگر آنها را با ساقه‌های پیچک به هم ببندیم، سپرهای فوق‌العاده‌ای می‌شوند؛ سپرهایی که جلو هر تیری را می‌گیرند. و از ما در مقابل تیغ‌های درختان بولانگ محافظت می‌کنند.»

نیم ساعت بعد را مشغول بستن ساقه‌های پیچک به دور تکه‌های پوست درخت شدند تا بتوانند به آسانی آنها را به پشتشان ببندازند. با قرار گرفتن در پشت حفاظ سپرها، همسفران امنیت

باردا به او اطمینان داد: «ولی خیلی وقت است که از اینجا استفاده نشده. حق داشتی کلبه را از مخفیگاهش بیرون آوردی و به ما نشان دادی.» به طرف در رفت و آن را عقب کشید. در باز شد و همسفران وارد شدند.

امیدشان در مورد یافتن اسلحه‌ای داخل کلبه، کاملاً ناامید شد. آن ساختمان کوچک پر از تار عنکبوت، عنکبوت و سوسک بود. غیر از چند فنجان، قالیچه‌های پوسیده و توده‌ای که احتمالاً زمانی غذا بود و حالا به گرد سیاهی تبدیل شده بود، چیز دیگری در کلبه نبود.

وقتی با خیالی آسوده بیرون رفتند، پرین آهسته گفت: «عجیب است. مادر به من گفته بود که در زمان‌های قدیم، استراحتگاه‌های کوتوله‌ها در سرتاسر کوهستان پراکنده بود و همه آنها توسط مسیرهایی که همدیگر را قطع می‌کردند، به هم وصل می‌شدند. اما این اولین استراحتگاه کوتوله‌ها که دیدیم کاملاً با درخت‌ها پوشیده شده.»

لیف به دور و برش، به جنگل تاریک و ساکتی که آن محوطه را احاطه کرده بود، نگاه کرد: «از وقتی کین‌ها اینجا را ترک کرده‌اند، درختان بولانگ همه‌جا را گرفته‌اند. اما نه به این دلیل که کوتوله‌ها ساختمان‌ها و راه‌هایشان را ترک کرده‌اند. مطمئناً برای حفظ بعضی از آنها، دست‌کم مبارزه کرده‌اند.»

جاسمین هم که به دور و برش نگاه می‌کرد، آهسته گفت: «اتفاق دیگری افتاده. تغییراتی رخ داده که ما درباره‌شان چیزی

باردا دستور داد: «باید همیشه سپر را در دست ضعیف ترتان بگیرد. در آن صورت، دست قوی ترتان برای نبرد آزاد است. اولش دستتان خسته می شود، اما زود عادت می کنید.»

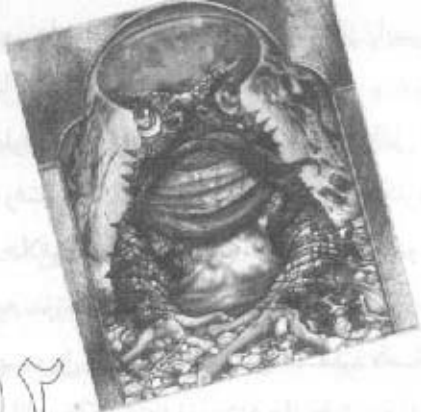
وقتی جاسمین ناگهان از جا پرید و انگشتش را به لبها برد، باردا با وحشت حرفش را قطع کرد. جاسمین آهسته گفت:

«صداهایی می شنوم، صدای پاهایی که قدم رو راه می روند.»

لیف و باردا هم به دقت گوش دادند و سرانجام صدای وزوز ضعیف و موزونی، مثل آوازی گوشخراش را شنیدند که از پایین دست کوه به گوش می رسید.

پیرین ناله کرد: «کوتوله‌ها!»

صدا هر لحظه نزدیک تر و بلندتر می شد.



۱۲

راهی به بالا

آنها از میان درختان به زور راه باز کردند، روی زمین خم شدند، دایره‌ای تنگ تشکیل دادند و سپرهایشان را همچون دیوار دور خود بالا گرفتند. صدای آواز خشن و قدم رو هر لحظه بلندتر می شد. اما صدای شکستن هیچ شاخه‌ای یا اسلحه‌ای که برگ‌های سوزنی را ببرد به گوش نمی رسید و قدم رو پاهایی که از جایی دور از دیدرس می گذشتند، لحظه‌ای متوقف نمی شد.

باردا گفت: «حتماً جاده‌ای این دور و بر است.»

همین که صدای آواز در دور دست محو شد، همسفران از مخفیگاهشان بیرون خزیدند و به سوی جهتی که صدا از آنجا آمده بود، راه گشودند. پس از مدت کوتاهی، خود را در مسیر باریکی یافتند که به سمت بالا می پیچید. شاخه‌های درختان جاده را پوشانده و آنجا را همچون تونل کرده بود. لیف غرولند کرد: «باید می دانستیم که کوتوله‌ها دست کم یک راه باز برای خودشان

نگه می‌دارند. بدون شک، این مسیر از پایین تا بالای کوه امتداد دارد! کاش آن را قبلاً پیدا کرده بودیم!

باردا گفت: «حتماً آن گروه کوتوله‌ها قبل از شروع توفان پاییز کوه رفته بودند. توی این فکرم که آنجا چه کار داشته‌اند. فکر می‌کنم کار خلاق می‌کردند. چون تنها جاده پای کوه همان جاده‌ای است که به سرزمین سایه‌ها می‌رود.»

پیرین خس‌خس‌کنان گفت: «اما کوتوله‌ها دوست‌ن نگهبانان خاکستری نیستند.» از وقتی صدای قدم‌رو را شنید بودند، این اولین باری بود که حرف می‌زد. «آنها از نگهبان‌ها بدش می‌آید و با حقه‌های شیطانی آنها را آزار می‌دهند. مادرم اغلب این را به من می‌گفت. آن مجسمه‌هایی که کنار استراحتگاه کوتوله‌ها دیدیم، احتمالاً مجسمه‌های نگهبانان خاکستری است.»

لیف آرام گفت: «از زمانی که مادرت در کوهستان وحشت زندگی می‌کرده، سال‌های زیادی گذشته، پیرین. حالا کوتوله‌ها از متحدن ارباب سایه‌ها هستند.»

پیرین سرش را به مخالفت تکان داد. شاید چند روز گذشته باعث شده بود تا کمی بزرگ‌تر شود. چون دیگر مثل سابق بحث نمی‌کرد و اصرار نداشت که حق با خودش است. در عوض، وقتی همسفران صعود طولانی خود را به سمت قله کوه شروع کردند، سپرش را محکم گرفت و دنبال آنها راه افتاد.



هنگامی که سرانجام به پایان جاده رسیدند، خورشید در حل غروب بود و هوا سردتر می‌شد. صعود کار دشواری بود، اما هیچ

دردسری برایشان پیش نیامده بود. حتی یک کوتوله هم سر راهشان سبز نشده بود. و حالا که با احتیاط به پشت آخرین پیچ خیره شده بودند، اثری از هیچ جنبه‌ای نمی‌دیدند. همه‌جا کاملاً ساکت بود.

باردا گفت: «کجا پنهان شده‌اند؟ آماده باشید. ممکن است با پای خودمان توی دام بیفتیم.» اما چیزی آنجا نبود. با نگاهی به صخره‌های سر به فلک کشیده که حالا راهشان را سد کرده بودند، به طرف فضای خالی آن سوی جاده رفتند. اما هیچ تیری پرتاب نشد.

آنجا درختی وجود نداشت. زمینی که رویش راه می‌رفتند، بایر و پوشیده از مده‌ای سفید و گچ‌مانند بود که در اثر راه رفتن سفت شده بود. تیرهای دور ریخته نیز همه‌جا پخش و پلا بود. نوک کوه، که میان ابرهای موج بالای سرشان پنهان بود، هنوز خیلی از آنها دور بود.

جاسمین گری را صدا زد تا روی شانه‌اش بنشیند. او خنجرش را کشید و آهسته گفت: «حتماً کلکی توی کار است. کوتوله‌هایی که صدایشان را شنیدیم، نمی‌توانند ناپدید شده باشند. و بقیه - آنهایی که موقع فرود ما تیراندازی کردند - اینجا بودند. جایی منتظر ما هستند.»

صخره‌های سر به فلک کشیده رو به رویشان، تیره و تهدیدآمیز به نظر می‌رسید. ابتدا چیز عجیبی در مورد آنها ندیدند، بجز اینکه سطحشان پر از حفره‌های کوچک بود. اما وقتی به قدر کافی نزدیک شدند، فهمیدند که کوتوله‌ها کجا رفته بودند.

در دل صخره‌ها، در باریکی وجود داشت که از سنگ محکمی تراشیده شده بود. بالایش تیره و پایین آن روشن بود. هیچ تلاشی برای مخفی کردن آن صورت نگرفته بود. در حقیقت، بخش بزرگ‌تر و روشن‌تر در با خطوط شیارداری مزین شده بود و در یک طرف آن هم دستگیره سنگی گردی بود که نقش کنده کاری شده‌ای به شکل تیر در وسط داشت. اما آن طور که آنها فکر می‌کردند، دستگیره نچرخید و تو و بیرون نرفت، در اصلاً باز نشد. باردا غرو لند کرد: «حقه کوتوله‌ها!» و دستش را روی سنگ کشید و بیهوده این طرف و آن طرف را فشار داد.

پرین با نگرانی گفت: «چرا می‌خواهید وارد شوید؟ حتماً اینجا پناهگاه کوتوله‌هاست؛ جایی که می‌خورند و می‌خوابند و گنج‌هایشان را نگه می‌دارند.»

باردا که همچنان سنگ را امتحان می‌کرد، اخم کرد و گفت: «دقیقاً!»

لیف گفت: «فقط قسمت پایین در، قسمت روشن‌تر، کنده کاری شده. ممکن است همین یک سرنخ باشد.»

به صخره نزدیک شد و به فضای ظاهراً خالی بالای در خیره شد. سنگ تیره و ناهموار، مقابل چشمانش تاریک شد. اما مطمئن بود که می‌تواند از نشانه‌های غیرعادی سر در بیاورد.

آهسته گفت: «اینجا چیزی کنده کاری شده. به نظرم، کلماتی است. اما آن قدر کوچک‌اند و آن قدر سنگ تیره است که نمی‌توانم تشخیص بدهم.»

شنل و پیراهنش را کناری زد تا کمربند دلتورا را ببیند و فوری

متوجه شد که یاقوت سرخ به رنگ صورتی درآمده است - نشانه تهدید خطر. با چهره‌ای درهم اندیشید: «احتیاجی به اخطار آن نیست. خودم هم خوب می‌دانم که به استقبال خطر می‌رویم.»

انگشتانش به طرف یاقوت زرد رفت. این سنگ قبلاً ذهنش را هوشیار و روشن کرده بود. پس شاید حالا هم کمکش می‌کرد.

اما قبل از آنکه حتی دستش گوهر را لمس کند، فکری به ذهنش رسید. خم شد، مشتی گرد سفید از زیر پاهایش برداشت و روی سنگ تیره مالید. بعد گردهای اضافی را از روی آن پاک کرد. گردهای باقیمانده در حروف کنده کاری شده فرو رفتند و آن را کاملاً واضح نشان دادند:



جاسمین اخم کرد: «چه شعر بچگانه‌ای! من را یاد شعری می‌اندازد که وقتی کوچک بودم، پدرم یادم داده بود. مشخص کردن حروفش هم کار خیلی سختی نبود. این کوتوله‌ها خیلی هم باهوش نیستند.»

باردا که تیری را از روی زمین برمی‌داشت، گفت: «خیلی هم بی‌دقت‌اند. اگر تیر کلید ورود است، نباید آنها را این دور و بر بیندازند. و در مورد پیدا کردن جفتی برای تیر بالای در...»

نوک تیر را روی کنده کاری دستگیره در فرو کرد. تیر به آسانی سُرخورد و سر جایش قرار گرفت، درست مثل کلیدی که توی قفل برود. همان‌طور که باردا حدس زده بود، پایین‌کننده کاری سوراخ کلیدی بود. همچنان که تنه تیر را محکم در دست نگه داشته بود، آن را چرخاند تا اینکه صدای تق کوتاه، اما مشخصی شنیده شد.

باردا رو به همسفرانش کرد، شمشیرش را کشید و گفت: «باز شد. برویم تو؟»

پیرین که دیگر نمی‌توانست ساکت بماند، التماس کرد: «نه، شما می‌گویید کوتوله‌ها باهوش نیستند. ولی باهوش‌اند، باهوش‌اند! آنها از حقه و تله خوششان می‌آید. این در آنهاست. اگر ازش استفاده کنیم، می‌میریم. من می‌دانم!»

لیف قاطعانه گفت: «پیرین، ما باید وارد پناهگاهشان بشویم. کوتوله‌ها چیزی را اینجا پنهان کرده‌اند که ما باید پیداایش کنیم. اما لازم نیست تو با ما بیایی. می‌توانی برگردی به مسیری که آمدیم و مراقب باشی.»

او نیز شمشیرش را کشید و با سر به باردا اشاره کرد که داشت در

گوش‌خراشی به طرف داخل حرکت کرد.

و درست آن وقت بود که لیف فکر کرد از جایی بالای سرشان، صدای خنده خف‌ای شنیده است. بازوی باردا را چسبید و آهسته گفت: «صبر کن!»

جاسمین هم صدا را شنیده بود. او سرش را بالا کرد، با دقت به سطح صخره خیره شد و آهسته گفت: «کسی دیده نمی‌شود، اما مطمئنم که صدای خنده کسی را شنیدم.»

باردا گفت: «شاید صدای پرنده‌ای بوده.» او ایستاده و دستش هنوز روی در بود.

کری جیغ کشید.

جاسمین با سردی گفت: «صدای پرنده نبود. کسی داشت می‌خندید. به ما می‌خندید.»

آنها یک لحظه در سکوتی دلهره‌آور ایستادند و گوش دادند. اما باز دیگر کوهستان کاملاً ساکت شد، گویی منتظر بود.

باردا شانه‌هایش را بالا انداخت، شمشیرش را محکم‌تر فشرد و دوباره در را هل داد. وقتی تخته سنگ به طرف داخل حرکت کرد، صدای ناهنجار بلندتر شد. شکاف باریکی بین در و دیوار سنگی ظاهر شد. از جایی آن سوی شکاف، نوری سوسو می‌زد.

جاسمین از میان شکاف خیره شد و آهسته گفت: «کسی را نمی‌بینم. آن طرف در، اتاق کوچکی است که به راهرو باریکی می‌رسد. نور از راهرو می‌آید.»

با چهره کوچکش که سرشار از اعتراض و مخالفت بود، به دور و

بر نگاه کرد. خنجر در دستش برق می زد. با ترس رویی گفت: «فکر کنم بهتر باشد وارد شویم. آن وقت کسی که به ما خنجدید، آرزو می کند که کاش ساکت مانده بود.» شانه اش را روی در گذاشت و هل داد تا کمی بیشتر باز شود. بعد رو به لیف کرد و پرسید: «می آیی؟»

لیف قدم پیش گذاشت. اما در همان لحظه پیرین راهشان را بست و التماس کرد: «نه! نه، لیف! تو یکی نباید بروی!»
لیف که غافلگیر شده بود، سکندری خورد و تعادلش را از دست داد و با سنگینی روی زمین افتاد.

حیرت زده روی زمین ماند و به در خیره شد. انگار خطوط شیاردار بلند روی سنگ کم رنگ مقابلش می درخشیدند. بعد ناگهان و با حیرت آن خطوط را همان طور که واقعاً بودند، دید. کلمات. خطوط کلمات بودند. پلک زد. آنچه را می دید به سختی باور می کرد. اما واقعیت داشت. حروف بلند و کشیده و چنان باریک بودند که او متوجه نشده بود آنها کنده کاری نیستند. اما حالا که از پایین به آنها نگاه می کرد، می توانست بخواند.
اگر دلتان می خواهد بمیرید.

پیرین با نگرانی روی او خم شد و گفت: «متأسفم، لیف...»
باردا، دست بر سنگ، به آنها خیره مانده بود. اما جاسمین بی صبرانه سرش را به چپ و راست تکان داد و سعی کرد از لای در تو برود.
لیف با تلاش روی پا ایستاد و با لکنت گفت: «جاسمین- نرو تو. جاسمین! این یک تله است.»

لیف جلو پرید و آستین جاسمین را گرفت و درست در همین



۱۳

داخل غمار

جاسمین با در ماندگی تاب می خورد. تنها چیزی که باعث شده بود به انتهای آن تله سقوط نکند، آستینش بود که لیف آن را محکم گرفته بود.

گودال عمیق بود. اما لیف می توانست برق سفیدی را ته آن ببیند. وقتی فهمید آن چیزهای سفید استخوان هستند، دلش زیر و رو شد. بی تردید، آنها استخوان های متجاوزان بودند. وقتی همسفران سعی داشتند در را باز کنند، به احتمال زیاد کوتوله ها از میان روزنه های توی سنگ ها آنها را تماشا کرده بودند و یکی از آنها که باورش شده بود سه نفر دیگر قربانی شوخی مرگبارشان می شوند، بلند خندیده بود. لیف با خشم دندان هایش را به هم سایید.

سپس باردا کنار لیف زانو زد و با کمک یکدیگر جاسمین را بالا کشیدند.

می دادند. اما همه جا ساکت بود. تونل بلندی که از بیرون در دیدم بودند، جلوتر بود.

زیر نور لرزان مشعل، چهره‌هایشان مثل شبح شده بود. در تونل پیش می‌رفتند. فقط جاسمین و برین می‌توانستند بایستند. اما حتی آنها هم مجبور بودند سرشان را خم کنند. طولی نکشید که تونل پیچید و تقریباً بلافاصله دوباره پیچید. آن وقت به جایی رسیدند که راه سه شاخه می‌شد: یک راه به چپ، یک راه به راست و یک راه مستقیم.

لیف آهسته گفت: «کدام راه؟»

باردا غرغر کرد: «راهی وجود ندارد که بشود گفت کدام مسیر امن است. اما فکر می‌کنم باید از راه مستقیم برویم. نسبت به بقیه سقف بلندتری دارد. اگر هر کدام از دو راه دیگر را انتخاب کنیم، من مجبورم چهار دست و پا راه بروم.»

به حرکت ادامه دادند. هنوز سکوت محض حکمفرما بود. دیدند که کمی جلوتر، بار دیگر تونل به راست می‌پیچید.

وقتی سر پیچ پیچیدند و وارد نور ضعیفی شدند، جاسمین آهسته گفت: «شاید کوتوله‌ها فکر کنند که ما توی گودال افتاده‌ایم.» باردا با اخم گفت: «شاید. اما من روی این فکر حساب نمی‌کنم.

فکر می‌کنم.»

و از سخن باز ماند و بلافاصله توقف کرد. در جلو، سایه‌هایی راهشان را سد کرده بود. باردا و لیف شمشیرشان را بالا بردند. برقی که در جواب دیدند، نشان می‌داد که دشمنانشان نیز مسلح‌اند و از

لیف گفت: «ما باید خلاف شعر عمل کنیم. اگر می‌خواهیم به سلامت وارد شویم، باید در راه ندهیم؛ بلکه بکشیم.»

آنها در را کشیدند تا اینکه با صدای تقی بسته شد. بعد بار دیگر تیر را توی قفل چرخاندند، آن را باز کردند و دوباره در را کشیدند. تخته سنگ عظیم با صدای ناهنجاری، به آسانی به طرف بیرون حرکت کرد، درست همان‌طور که به طرف داخل حرکت کرده بود. باردا چند تیر از روی زمین برداشت و آنها را توی تاریکی، در جایی پرت کرد که گودال دهان باز کرده بود. تیرها به فلزی خوردند و دنگ صدا دادند.

لیف گفت: «همان‌طور که فکر می‌کردم. در حالت معمولی، روی گودال پوشیده است. فقط وقتی در راهل می‌دهند، سرپوش روی گودال کنار می‌رود.»

باردا غرولند کرد: «حقیقه شیطانی‌ای بود. لیف، اگر من و تو شک نکرده بودیم.»

برین وسط حرفشان پرید: «بهتان گفتم که کوتوله‌ها باهوش‌اند. آنها باهوش‌اند، از غریبه‌ها بدشان می‌آید و شوخی‌های بی‌رحمانه را دوست دارند. باید خیلی خیلی مواظب باشیم. اگر هنوز هم دارند ما را تماشا می‌کنند، می‌دانند که حقه‌شان نگرفته، آن وقت کار دیگری می‌کنند.»

این بار کسی با او بحث نکرد. آنها وارد شدند. با سپرهایشان، به زمین مقابل پایشان ضربه می‌زدند تا از امنیت آن مطمئن شوند. به هر صدایی گوش

شکلشان فهمیدند که سپر هم دارند.

باردا با صدای بلند گفت: «کوتوله‌های وحشتناک، ما سر جنگ نداریم و با نیت صلح اینجا آمده‌ایم. فقط از شما می‌خواهیم به حرفمان گوش کنید. اگر اسلحه‌هایتان را زمین بگذارید، ما هم زمین می‌گذاریم.»

نه جوابی آمد و نه حرکتی دیده شد، مگر برق فولاد.

جاسمین آهسته گفت: «نباید بگذاریم فکر کنند که ترسیده‌ایم.» و همسفران دوباره به پیش رفتند. سایه‌ها هم پیش آمدند. هر قدم اینها با قدم آنها هماهنگ بود.

باردا دوباره گفت: «چرا جواب نمی‌دهید؟ می‌خواهید بجنگید؟ اگر این‌طور است، ما هم حاضر و آماده‌ایم.» و بر سرعت قدم‌هایش افزود. لیف و جاسمین هم به دنبال او. پیرین که سعی می‌کرد از پشت سر خود را به آنها برساند، از وحشت نالید.

لحظه‌ای آن پیکرها تقریباً بالای سرشان بودند. همچنان سایه‌وار، اما بسیار بزرگ ظاهر شدند. لیف فکر کرد: «خیلی بزرگ‌تر از آن چیزی هستند که تصور می‌کردیم و چهار نفر هم هستند.» شمشیرش را محکم‌تر فشرد.

مبارزه تن‌به‌تن. فکر اینجایش را نکرده بودند. اما آماده بود. سپرش را بالا برد. یکی از دشمنان هم همین کار را کرد. و ناگهان، ناگهان لیف فهمید...

فریاد زد: «باردا، این آینه است! به دیوار آینه نصب کرده‌اند! این تونل بن‌بست است!» همین که صدای تقی پشت سرش شنید،

خون در رگ‌هایش منجمد شد. چرخید و روی پیرین افتاد. سعی کرد او را کنار بزند و رد شود. سعی کرد خود را به در فلزی برساند که از سقف تونل پشت سر پیرین پایین آمده بود.

اما خیلی دیر شده بود. قبل از آنکه به آن برسد، در فلزی محکم بسته شد. آنها به دام افتاده بودند. در سلولی بدون هوا، گرفتار شده بودند؛ سلولی همچون قبر، که راه خروجی نداشت.



چند ساعت بعد، آنها کنار یکدیگر در تاریکی نشسته بودند. مشعلی را که به دیوار نصب شده بود، نیز خاموش کرده بودند. مشعل هوایی را می‌سوزاند که آنها نمی‌خواستند از دست بدهند. لیف گفت: «باید راه خروجی باشد. باید!» و با نگرانی خود را به جلو و عقب تاب داد.

باردا گفت: «مطمئناً سر و کله کوتوله‌ها پیدا می‌شود. فقط برای اینکه به ما بخندند. آخر، فایده شوخی که کسی بهش نخندد، چیه؟ و این برای ما شانس بزرگی است. چون اگر آنها بتوانند وارد شوند، قطعاً ما هم از اینجا می‌توانیم خارج شویم.»

جاسمین به تأیید سر تکان داد: «باید آماده باشیم تا با آنها روبه‌رو شویم. باید نقشه‌ای بکشیم. اما آنها کی می‌آیند؟ و چطوری؟ کاش می‌دانستیم!»

صدای کوچکی از پشت سرشان گفت: «اگر خانه بودیم می‌توانستیم آنها را در رؤیا ببینیم.»

هر سه برگشتند. کم و بیش پیرین را فراموش کرده بودند. با

چشمانی که از ترس گرد شده بودند، گوشه‌ای نشسته و پنجه‌هایش را محکم در هم گره کرده بود.

به آرامی تکرار کرد: «اگر با قبیله من توی خانه‌مان بودیم، می‌توانستیم از آب چشمه بخوریم و به کوتوله‌ها فکر کنیم و هر کجا که بودند، شب خوابشان را ببینیم. ما آنها را دیده‌ایم. صورتشان را دیده‌ایم...» صدایش محو شد و سر تا پا لرزید. ابراز تعجب لیف را شنید و از خجالت چهره‌اش را با دست پوشاند.

آهسته گفت: «ببخشید. من به عمرم هیچ‌وقت توی چهار دیواری نبوده‌ام. از این وضع خوشم نمی‌آید.»

فیلی با نگرانی جیرجیر کرد. جاسمین به کنار پرین رفت، دستش را دور او انداخت و آهسته گفت: «خجالت نکش. من هم از حبس شدن می‌ترسم، بیشتر از هر چیزی در این دنیا.»

باردا با مهربانی گفت: «تو خسته‌ای، کین کوچولو. دراز بکش و بخواب. بدون آب چشمه هم می‌توانی رؤیا ببینی.»

لیف فریاد زد: «اما با آب چشمه، رؤیاها خیلی به دردمان می‌خورند!» وقتی همه با کنجکاو بی‌او نگاه کردند، لیف خندید و بطریش را بالا گرفت و گفت: «یادتان نیست؟ اعتراف می‌کنم که خودم هم یادم نبود تا اینکه الان پرین یادم انداخت. از وقتی کین‌ها را ترک کرده‌ایم، مدام از چشمه آب خورده‌ایم. بطری‌های ما هنوز پر از آب چشمه رؤیاست!»

رؤیای لیف از ورای غبار خواب بیرون آمد و آرام آرام واضح و

روشن شد. نور لیزان، رنگ‌های درخشان، پیچ‌پچه‌ای مبهم، صدای لخلخ پاهای، صدای تق تق و جیرینگ جیرینگ... و صدایی شدید، به طرز وحشتناکی بلند، گوشخراش، پرطنین، پرطنین...

«بیشتر! بیشتر! بده!»

لیف چشمانش را کاملاً باز کرد و با نفرت به کابوس پیش رویش خیره شد. تلوتلوخوران عقب رفت و خود را به دیوار سنگی فشرده. با نگرانی به خود یادآوری کرد: «دارم خواب می‌بینم. خواب! فقط روح من اینجاست. آن نمی‌تواند مرا ببیند!»

اما هنوز قلبش تندتند می‌زد و دلش به هم می‌خورد. آنچه موقع خواب انتظار داشت ببیند، این نبود!

انتظار داشت غاری ببیند، اما نه به این بزرگی. سقف این فضای عظیم مطمئناً تا نوک کوهستان بالا رفته بود.

انتظار داشت گنجی ببیند، اما نه به این زیادی. پشت‌های عظیم و درخشان طلا و جواهر از این سر تا آن سر غار را پر کرده و همچون منطقه‌شن‌های روان، تپه‌ها و دره‌های بسیاری به وجود آورده بودند.

انتظار داشت کوتوله‌هایی را که در نوک کوه دیده بود، ببیند، اما فکر نمی‌کرد آنها را هراسان، در حال دویدن، خزیدن و مچاله شدن ببیند.

اما انتظار نداشت توده‌ای گوشت قلنبه و غول‌پیکر را ببیند که ماده‌ای از بدنش تراوش می‌کرد؛ جانوری که وسط غار چمباتمه زده بود، چشمان شرورش از طمع می‌سوخت، و پاهای لاغر و



۱۴

گلیک

کوتوله‌ها دور و بر آن غول می‌خزیدند و لجن‌هایی را که مثل قطرات چرب و غلیظ عرق از پوستش می‌چکید، در تنگ‌های شیشه‌ای بزرگ جمع می‌کردند. همه آنها دستکش به دست داشتند و با دقت تنگ‌ها را گرفته بودند و کاملاً خود را از قطراتی که از بدن آن موجود می‌تراوید، دور نگه می‌داشتند.

لیف فکر کرد: «آن لجن‌ها حتماً سمی هستند.» آن وقت با وحشت متوجه شد آنجا باید منشأ زهری باشد که تیرهای کوتوله‌ها را مرگیار می‌کند.

همچنان که تماشا می‌کرد، یک زن و مرد کوتوله جلو آمدند. آنها زیر سنگینی کاسه‌ی طلایی عظیمی که پر از چیزی شبیه انگورهای براق و سیاه بود، خم شده بودند.

پنجه‌دانش را با بی‌توجهی روی گوه‌رهای درهم ریخته و پشته‌های طلا از هم باز کرده بود. حتی در دیوانه‌وارترین تخیلاتش هم انتظار دیدن چنین چیزی را نداشت.

آن موجود، هیولایی عظیم، شبیه وزغ بود. کابوس پنهان کوهستان وحشت.

گلیگ یا آن صدای گوشخراش به آرامی گفت: «تو مستحق تنبیهی، ری‌نان. اما به درد من می‌خوری. شاید ببخشم. شاید هم نبخشم. درباره‌اش فکر می‌کنم. فعلاً این برده‌های بیچاره را به غارهای پرورش مگس ببر و بقیه شب را با آنها در آنجا کار کن. فردا یا به قدر کافی مگس می‌آوری یا مجازات می‌شوی.»

ری‌نان به طرف در دوید. چنان عجله کرد که روی پشته‌ای از جواهرات سکندری خورد و به کوتوله‌های دیگر اشاره کرد که دنبالش بروند. طولی نکشید که غار ساکت شد.

هیولا که راضی شده بود، با آرامش نشست و چند مگس را از دور لبش لیسید. چشمانش را نیم‌بسته و سر بزرگش را خم کرد. و تازه آن وقت بود که لیف سنگ سبز و کم‌رنگی را دید که روی پیشانی‌اش فرو رفته بود و با وحشت فهمید که آن چیست. زمرد، نشانه شرافت. پنجمین گوهر کمر بند دلتورا.



همسفران در تاریکی ملال آور زندانشان با هم بیدار شدند. انگار از کابوسی بیدار شده بودند؛ کابوسی که هر سه در آن سهیم بودند. و با این حال، خیلی خوب می‌دانستند که آنچه دیده بودند، حقیقت داشت.

صدای پرین را شنیدند که مشتاقانه می‌پرسید: «چیز به درد بخوری فهمیدی؟»

جاسمین بلند شد و گفت: «چیزی که فهمیدیم این است که تا قبل از خاموش کردن مشعل، کوتوله‌ها ما را تماشا می‌کردند. اما

چطوری؟ مطمئنم که هیچ شکاف و سوراخی توی این سلول لعنتی نیست.»

شرح بقیه ماجرا را به عهده باردا و لیف گذاشت و خودش کورمال کورمال شروع کرد به امتحان دیوارها، سقف و حتی کف زمین. باردا و لیف تا حد ممکن جریان را آرام برای پرین تعریف کردند. اما وقتی حرفشان تمام شد، کین کوچولو دوباره از ترس به لرزه افتاد.

آهسته گفت: «تا به حال، چنین چیزی نشنیده بودم. مردم من هیچ چیز از این ماجرا نمی‌دانند. پس به همین علت است که دور و بر پناهگاه‌ها و مسیرهای کوتوله‌ها درخت‌ها این‌طور رشد کرده‌اند و کوتوله‌ها این قدر رنگ پریده هستند. آنها تقریباً تمام مدت زیر زمین هستند تا برای تیرهایشان زهر این وزغ را جمع کنند و به او خدمت کنند.»

لیف گفت: «فکر کنم حق با تو باشد.»

شنیدند که جاسمین با عصبانیت پایش را به زمین کوبید و آهسته گفت: «هیچ چیز پیدا نکردم! حتی یک ترک کوچک.»

لیف با اندوه گفت: «اگر ترکی وجود داشت، هوا هم بود.» جاسمین اصرار کرد: «اما آنها ما را تماشا می‌کردند. این‌طور به‌نظر می‌آمد که انگار عده زیادی ما را نگاه می‌کردند و به تلاش‌های ابلهانه ما برای فرار می‌خندیدند. آن کوتوله که اسمش گلاتون بود، طوری حرف می‌زد که انگار این کار به راحتی خیره شدن از پنجره است!»

باردا فریاد خفه‌ای سر داد، روی پا بلند شد و آهسته گفت: «خوب، شاید پنجره‌ای باشد!»

جاسمین پرسید: «منظورت چیه؟ اینجا که پنجره‌ای نیست!»
باردا گفت: «نه پنجره‌ای که ما بتوانیم ببینیم.» از کنار لیف رد شد و انگشتانش را روی آینه گذاشت.

باردا گفت: «زمانی مسافری از معجزه‌ای برایم حرف می‌زد که خودش دیده بود. شیشه‌ای که یک طرف آن آینه بود و طرف دیگرش پنجره. فکر کردم این چیزها را از خودش در می‌آورد تا او را به نوشیدنی مهمان کنند. اما شاید قضاوتم درست نبوده.»

لیف آرام گفت: «فقط یک راه برای فهمیدنش وجود دارد.»
باردا موافقت کرد: «کاملاً درسته. و وقتش هم، الان است. اسلحه‌هایتان را بردارید و عقب بایستید.»

یکی از سپرهای پوست درختی را مقابل آینه گرفت، پایش را عقب برد و با پوتین سنگینش، با شدت لگد زد. آینه با صدای شدیدی شکست و تکه‌های آن در اتاقی، آن سوی سلول پخش شد. نور خیره‌کننده‌ای از شکاف وارد شد. نور، هوا و بویی چنان زننده و تهوع‌آور که وقتی همسفران کورکورانه روی خرده‌های آینه، که زیر پایشان قرچ‌قرچ می‌کرد، قدم گذاشتند، نفسشان را بند آورد. جاسمین که دستش را روی دماغش گذاشته بود، سرفه‌ای کرد و گفت: «این بوی چیه؟ آن صدای چیه؟»

اما آنها که چشمشان به نور عادت کرده بود، وقتی دیدند که توی آن اتاق چیست، دلشان زیر و رو شد. سرتاسر دیوار، پر از

قفس‌های مشبک بزرگ بود و داخل قفس‌ها، میلیون‌ها مگس که دور توده‌ای گوشت گندیده وزوز می‌کردند.

لیف گفت: «اینجا یکی از غارهای پرورش مگس است. بیاید زود از اینجا برویم. ممکن است کوتوله‌ها هر لحظه سر برسند.»

با عجله به طرف در رفتند و وارد تونل کم‌نوری شدند. بویی گندیدگی همچنان به مشامشان می‌خورد. از جایی در طرف راستشان، طنین صداهایی را می‌شنیدند. به طرف چپ پیچیدند. اما هنوز زیاد جلو نرفته بودند که مقابلشان دری باز شد و دو کوتوله، که هرکدام سر جعبه‌چوبی بزرگی را گرفته بودند، وارد شدند. همسفران در جا خشکشان زد. بعد عقب رفتند.

یکی از کوتوله‌ها، که لیف متوجه شد ری‌نان ریش قرمز است، دور و برش را نگاه کرد و وقتی چشمش به آنها افتاد، سر جعبه را رها کرد و فریاد کشید. وقتی جعبه افتاد، به شدت با زمین سخت برخورد کرد و درش باز شد. رفیقش سکندری خورد و از خشم فریادی کشید. مگس‌های مرده، زشت و براق روی زمین ریختند.

ری‌نان جیغ زد: «مهاجم‌ها دارند فرار می‌کنند!» سرش را عقب برد و فریاد مخصوص بلندی سر داد؛ از آن فریادهایی که کوتوله‌ها وقتی سابقاً کین‌ها را در کوهستان می‌دیدند، سر می‌دادند. بلافاصله صدای کوبش پاهایی در تونل پیچید که از دو جهت می‌آمدند.

باردا فریاد زد: «برگردید عقب!»

آنها به طرف غار پرورش مگس برگشتند که تازه از آنجا آمده

یودند. غار نزدیک بود. اما قبل از آنکه به آنجا برسند، هر دو طرف تونل پر از کوتوله‌هایی شد که تیر به دست می‌دویدند و راهشان را سد می‌کردند.

تیرها به طرفشان پرتاب شده بود که لیف و باردا، پرین را توی غار هل دادند و به دنبال او خود را به داخل پرت کردند. آنجا در امان بودند، اما جاسمین به اندازه آنها خوش شانس نبود. همین که از میان در غار به داخل پرید، جیغی کشید و کوتوله‌ها از خوشحالی فریاد کشیدند.

جاسمین لنگان لنگان توی غار آمد، روی در افتاد و آن را محکم بست. باردا پرید و چفت در را انداخت. جاسمین شرخورد و روی زمین افتاد. لیف به طرفش دوید، او را کناری کشید و تیر لرزان را از کف دستش بیرون آورد.

تیر لرزان را در دستش گرفت و به طرفش نگاه کرد. کوتوله‌ها در اطرافش ایستاده بودند و به او نگاه می‌کردند. لیف به طرفش نگاه کرد و گفت: «چیزی باقی نمانده. آخرین قطره‌اش را به تو دادیم.»



کوتوله‌های وحشتناک

زخم جزئی بود. تیر فقط پوست را خراش داده بود. اما وقتی سم در سراسر بدن جاسمین جریان یافت، او در حالی که از شدت درد نفس نفس می‌زد، چشمانش را محکم بست و به پشت تکیه داد. وقتی فیلی ناله کرد و کری جیغ کشید، لیف و باردا درمانده و ماتم‌زده روی او خم شدند.

پرین جیغ کشید: «چرا منتظرید؟ بهش معجون بدهید! همان معجون جادویی که جان مرا نجات داد!»

باردا با پرخاش گفت: «چیزی باقی نمانده. آخرین قطره‌اش را به تو دادیم.»

پرین با بدنی لرزان خود را جمع کرد. چشمان جاسمین باز شد و از میان لبان سفیدش گفت: «به حرف باردا توجهی نکن. خودت را سرزنش نکن، کوچولو. باید نجات پیدا می‌کردی. ما به مردم تو مدیون بودیم. فقط یک پرین

باردا زیر لب گفت: «فقط یک جاسمین وجود دارد.» چهره‌اش غرق در اندوه بود.

کوتوله‌ها به پشت در رسیده بودند و به در مشت و لگد می‌کوبیدند.

باردا سرش را بالا کرد و با عصبانیت گفت: «تقاضای این کارشان را پس می‌دهند.» بلند شد ایستاد. چشمانش می‌سوخت و شمشیرش در دستش می‌درخشید.

جاسمین زمزمه کرد: «سعی نکنید. انتقام من را بگیرید. عقلتان را به کار بیندازید. خودتان را نجات بدهید. جست‌وجو - کمربند دلتورا - خیلی مهم‌تر از...»

از درد چهره درهم کشید و چشمانش بسته شد. فیلی به طرز غم‌انگیزی ناله کرد. لیف احساس کرد قلبش در سینه منفجر می‌شود.

پیرین هق‌هق کرد: «سمه وزغ دارد می‌کشدش!»
سم.

لیف با فریادی کمربند دلتورا را از کمرش باز کرد. پیرین همچنان که اشک می‌ریخت، نفسش بند آمد. باردا سرپایین انداخت، به شدت اخم کرد و پرسید: «لیف، داری چه کار می‌کنی؟» لیف به هیچ‌کدامشان توجهی نکرد. داشت قایبی را که یاقوت سرخ رنگ‌پریده داشت روی دست مجروح جاسمین فشار می‌داد و انگشتان او را روی آن تا می‌کرد. همچنان که کلمات کتاب کمربند

دلتورا در ذهنش طنین می‌انداخت، با امیدواری به انتظار ماند.

یاقوت سرخ بزرگ، نشانه شادی، و به سرخی

خون... ارواح اهریمنی را دور می‌کند و پادزهر سم مار است.

اگر یاقوت سرخ می‌تواند سم مار را خنثی کند، پس شاید روی سم گلیک هم مؤثر باشد. احتمال ضعیفی بود. اما تنها شانس بود که داشتند.

سرش را بالا کرد، چشمانش به چشمان باردا افتاد و دید که آن مرد سرانجام متوجه کار او شده است.

لیف زیر لب گفت: «هنوز نفس می‌کشد. اما به زمان نیاز داریم.» باردا به موافقت سر تکان داد و دوباره رو به در کرد. پیرین بدون هیچ حرفی خنجر جاسمین را برداشت و کنار باردا ایستاد. باردا به پیرین نگاه کرد و سعی کرد او را از آنجا دور کند. اما پیرین به مخالفت سر تکان داد و از جایش تکان نخورد.

حالا کوتوله‌ها همچنان که فریاد می‌کشیدند، جسم سنگینی را عقب و جلو می‌بردند و به در می‌کوبیدند. دستگیره در تلق‌تلق می‌کرد و چوب در داشت می‌شکست. آن در، مدت زیادی دوام نمی‌آورد.

باردا شمشیر به دست و اخمو به انتظار ایستاد. کنار او پیرین با چشمان گرد و وحشت‌زده، ایستاده بود. او با هر ضربه‌ای که به در

به طرف در دوید. از میان سوراخ‌ها و شکاف‌های آن در لرزان،
چهره‌های خندان کوتوله‌ها و برق تیرهایشان را می‌دید.
باردا شمشیر در دست، به شدت در جنب و جوش بود و همین
که دست‌ها و پاهای کوتوله‌ها از شکاف‌های در داخل می‌شد، با
شمشیر به آنها ضربه می‌زد. پرین کنارش ایستاده بود و شجاعانه با
خنجر جاسمین حمله می‌کرد. تا آن لحظه که مانع ورود آنها شده
بودند. اما طولی نمی‌کشید که در از جا کنده و راه باز می‌شد. وقتی
چنین اتفاقی می‌افتاد، کوتوله‌ها همچون آبی که از سدی
فرو ریخته سرازیر شود، به طرف آنها هجوم می‌آوردند. آن وقت،
همه‌چیز از دست می‌رفت.

لیف فریاد زد: «پرین، برو پیش جاسمین! دارد کم‌کم جان
می‌گیرد و به هوش می‌آید. اگر می‌توانی، از او و فیلی محافظت کن.»
همین که پرین با عجله رفت تا فرمان او را اجرا کند، لیف
جایش را گرفت. باردا همچنان به کوتوله‌ها ضربه می‌زد و آنها را
عقب می‌رانند. اما حالا که می‌دانست جاسمین زنده است، چهره
درهم و عرق کرده‌اش مصمم‌تر شده بود.

صدایی خشمگین و گوش‌خراش از آن سوی در به گوش رسید.
صدایی که لیف تشخیص داد: «احمق‌ها، نمی‌توانید موفق بشوید!
اگر همین حالا تسلیم بشوید، آن وقت به شما رحم می‌کنیم و
سریع می‌کشیمتان. اما اگر ما را اینجا معطل کنید، تلافی‌اش را
سرتان در می‌آوریم و زجرکشتان می‌کنیم!»

این صدای گلاتون بود، همان کارگری که در مورد جان‌کندن

می‌خورد، از جا می‌پرید، اما همان‌جا ایستاد.
جاسمین که انگشتانش را دور کمر بند بسته بود، مثل مرده
ساکت بود. لیف سرش را خم کرد و در گوش جاسمین گفت:
«جاسمین، با سم مبارزه کن. مبارزه کن! یاقوت سرخ در دستت
است. یاقوت سرخ کمکت می‌کند.»

در چهره جاسمین، تغییری پیدا نشد. اما لیف احساس کرد که
انگشتان آفتاب‌سوخته‌اش کمی تکان خورد. جاسمین صدایش را
شنیده بود، لیف مطمئن بود.

صدای ضربه‌ای دیگر و پس از آن، صدای شکستن شنیده شد.
کری به هشدار فریاد زد و به طرف باردا پرید. پرین از ترس جیغ
کشید. لیف برگشت و دید که در به شدت می‌لرزد. لولاهایش داشت
از جا در می‌آمد. دستگیره تقریباً کنده شده بود. یک ضربه دیگر، یا
دو...

جاسمین در کنارش آه طولانی و ضعیفی کشید. به پایین خیره
شد. از حیرت، نفسش بند آمد. نور سرخی بین انگشتان تا شده‌اش
درخشید.

یاقوت سرخ بود. یاقوت سرخ داشت جادویش را به کار می‌بست
و قدرتش را نشان می‌داد.

چشمان جاسمین با حالتی خواب‌آلود باز شد. وقتی لیف دید
که چشمان او شفاف شده و اثری از درد در آن نیست، خوشحال
شد. اما جاسمین ضعف داشت، به شدت ضعف داشت.

لیف سپر جاسمین را برای حفاظت از او مقابلش گذاشت و خود

برای گلیک اعتراض کرده بود. لیف لبانش را با زبان تر کرد و در جواب فریاد زد: «چی شده، گلاتون؟ می ترسی مبادا اربابت از دستت عصبانی بشود که به جای جمع کردن مگس برای او اینجا هستی و با ما وقت تلف می کنی؟ زمانی بود که کوتوله ها ارباب خودشان بودند.»

باردا هم به پیروی از لیف گفت: «و شنیده ام زمانی بود که تالارهای کوهستان وحشت مثل گازی های زباله آن قدر بوی گند نمی دادند. زمانی گنجینه اش پوشیده از لجن های وزغ نبود، بلکه مایه حسرت بقیه بود.»

گلاتون با خشم فریاد زد: «خفه شوید!»
صدای دیگری که لیف مطمئن بود متعلق به ری نان ریش سرخ است گفت: «وزغ کبیر، ما را قوی تر کرده است. او پیش ما آمد و پیشنهاد کرد که از ما در برابر سرزمین سایه ها و نگهبانان خاکستری حمایت کنند. به ما پیشنهاد کرد که تحت شرایط مخصوصی از زهرش استفاده کنیم. این شرایط مشکل بود، اما خوشحالیم که آن را قبول کرده ایم. زهر گلیک ما را قدرتمندتر کرده است.»

لیف به تمسخر گفت: «اوه، آره. کمکتان کرد تا کین ها را از اینجا بیرون کنید و حالا تمام راه های رفت و آمدتان و پناهگاه هایتان پوشیده از درختان بولانگ تیغ دار است و ورال می تواند لابه لای درخت ها کمینتان را بکشد. او شما را اسیر کرده، طوری که حالا شب و روز گرسنه و وحشت زده برایش جان می کنید. واقعاً که

معامله خوبی کرده اید!»

بیرون در، سکوت حاکم شد. لیف و باردا به یکدیگر نگاه کردند. آیا امکان داشت آنها در این جنگ کلمات پیروز شوند؟

لیف به امید شانس انگشتانش را ضربه زد و با صدای بلند گفت: «ما می توانیم کمکتان کنیم تا از دست این ظالم نجات پیدا کنید. دلتان نمی خواهد دوباره آزاد باشید؟»
دوباره سکوت طولانی دیگری حاکم شد.

تا اینکه سرانجام صدای گلاتون، که از ناامیدی ضعیف شده بود، به گوش رسید: «هیچ سلاحی نمی تواند گلیک را بکشد. پوست گلیک آن قدر کلفت است که شمشیر و تیر نمی تواند آن را سوراخ کند. حتی تبر هم مؤثر نیست. خیلی ها که جرئت به خرج دادند تا آزادی ما را پس بگیرند، جانشان را در این راه از دست دادند.»

صدای دیگری که پیرتر بود گفت: «هیچ کس نمی تواند در مقابل زهر گلیک زنده بماند. من، فاگ لین، رهبر کوتوله های وحشتناک، این را به شما می گویم. شما خودتان دیدید با یک زخم کوچک تیر روی دست دوستتان چه بلایی سرش آمد.»

صدایی قوی و خندان طنین انداخت: «چه بلایی سرم آمد؟»
وقتی سکوتی حاکی از حیرت بیرون در حاکم شد، لیف و باردا برگشتند. جاسمین که به شانه برین تکیه داده بود، پشت سرشان ایستاده بود. ضعیف و رنگ پریده بود، اما به آنها لبخند زد و بی هیچ

حرفی کمر بند دلتورا را بالا گرفت. لیف آن را گرفت، به سرعت دور کمرش بست و بار دیگر آن را زیر پیراهنش پنهان کرد.

جاسمین فریاد زد: «فاگلین، زهر به من صدمه‌ای نزد. جادوی ما قوی‌تر است. وزغ نمی‌تواند ما را بکشد. اما سلاح‌های ما آن قدر قوی است که می‌تواند او را بکشد.»

سکوت کرد و کمی جابه‌جا شد. بعد با تلاش زیادی، سرش را بالا گرفت و با صدایی که مثل قبل مطمئن بود، دوباره فریاد زد: «می‌خواهید کمکتان کنیم؟ اگر می‌خواهید، اسلحه‌هایتان را زمین بگذارید. سه نفر از اعضای گروهتان را بفرستید تا مذاکره کنیم.»



جلسه بین باردا، لیف، جاسمین و سه نفر از نمایندگان کوتوله‌ها، یعنی گلاتون، ری‌نان و فاگلین، بیش از یک ساعت طول کشید. وقتی جلسه تشکیل شد، پرین، کری و فیلی در گوشه‌ای از غار پرورش مگس، ساکت به تماشا ایستادند. هیچ‌کدامشان به کوتوله‌ها اعتماد نداشتند و این حقیقت که کوتوله ریش سفید، فاگلین، ژاکتی به تن داشت که معلوم بود از پوست کین‌ها درست شده بود هم عقیده‌شان را تغییر نداد.

در ابتدا، بحث مشکل و توأم با خشونت بود. اما همان‌طور که لیف حدس زده بود، گلاتون در ته قلبش مصمم بود اجازه ندهد که شانس شکست گلیک نادیده گرفته شود. فاگلین که از بهبود جادویی جاسمین حیرت کرده بود، طرف گلاتون را گرفته بود. و سرانجام حتی ری‌نان هم تسلیم شد و به تصمیمی مشترک

رسیدند. اینکه مسافران با یک سوت بلند گلیک را بکشند و وزغ عوض، همسفران هم آزادیشان و هم سنگ سبز روی پیشانی وزغ را به دست آورند.

فاگلین پیر با سوءظن آنها را نگاه کرد و گفت: «ظاهراً پاداش ناچیزی است. و می‌شود بپرسم شما از کجا فهمیدید که این سنگ اینجاست؟ این سنگ بیشتر از شانزده سال است که روی پیشانی گلیک ظاهر شده است.»

جاسمین فوری گفت: «ما برای دانستن چنین چیزهایی، راه‌هایی بلدیم. مگر شما با چشم‌های خودتان ندیدید که چه قدر جادوی ما قوی است؟»

گلاتون میان حرفش پرید و گفت: «شنیده‌ام که می‌گویند سنگ وزغ نیروهای جادویی قدرتمندی دارد.» و رو به همسفران ادامه داد: «بدون شک به همین علت آن را می‌خواهید.»

لیف، باردا و جاسمین به موافقت سر تکان دادند، اما متوجه شدند که فاگلین قانع نشده است. معلوم بود که او هنوز مطمئن نبود بتواند به آنها اعتماد کند.

ری‌نان گفت: «گلیک الان باید خواب باشد. در این زمان، ورود به غار گنجینه‌ها ممنوع است. اگر گلیک بیدار شود...»

باردا محکم گفت: «وزغ بیدار نخواهد شد. اگر هم بیدار شود، این ما هستیم که مشکل پیدا می‌کنیم. ما تنهایی وارد غار می‌شویم. تنها چیزی که از شما می‌خواهیم این است که راه آنجا را نشانمان بدهید.»



۱۶

گشتن یا مردن

کمی بعد، لیف، باردا و جاسمین، به دنبال آن سه کوتوله به راه افتادند. کوتوله‌ها از تونلی به تونل دیگر راه می‌گشودند و هر لحظه به مرکز کوهستان نزدیک‌تر می‌شدند. آنها پرین را وادار کرده بودند که پیش کری و فیلی بماند و دستور داده بودند که در صورت بازنگشتن آنها، با بقیه فرار کند.

همسفران کوله و سپرهای خود را نیز آنجا گذاشتند. تنها چیزی که با خود حمل می‌کردند، چیزهای مورد نیازشان بود: اسلحه، بطری آب و تاول‌هایی که برایشان باقی مانده بود.

نقشه کشیده بودند که با استفاده از تاول‌ها گلیک را بکشند. هیچ‌کدامشان از فکر حمله به هیولا در خواب از خود بی‌میلی نشان نداده بودند. آن موجود استحقاق این را نداشت که در حقش انصافی رعایت کنند. تنها تردیدشان این بود که آیا می‌توانستند بدون اینکه جانور را از خواب بیدار کنند، حسایی نزدیکش شوند و

چشمان فاگلین پیر باریک شد: «تنها وارد غار گنجینه‌ها بشوید؟ تا هر چی که دلتان می‌خواهد انتخاب کنید و بدزدید؟ او، نه، حرفش را هم نزنید.»

لیف لبش را گاز گرفت تا مانع جواب تندى شود که به نوک زبانش آمده بود و گلاتون میان حرف فاگلین دوید و گفت: «به هر حال، ما هم با شما می‌آییم. اگر نقشه‌مان شکست بخورد، در نهایت ما هم مثل شما بهای سنگینی می‌پردازیم. چون گلیک برای اینکه گذاشتیم شما فرار کنید، ما را تنبیه می‌کند.»

لیف به ری‌نان نگاه کرد. کوتوله ریش قرمز چیزی نگفت. اما چشمانش زیر ابروان پرپشتش، نگران و همچون سنگ سخت بود. فاگلین دست به سینه شد و گفت: «بسیار خوب، پس به توافق رسیدیم. هر شش نفر با هم توی غار می‌رویم. یا گلیک کشته خواهد شد یا ما.» رو برگرداند و به قفس‌های مگس نگاه کرد. در چهره چروک خورده‌اش حالتی از شرم و نفرت بود. گفت: «اگر موفق شویم، می‌توانیم تالارهایمان را از شر این کثافت‌ها خلاص کنیم. اگر هم شکست بخوریم، دست‌کم اینکه دیگر هرگز دوباره چشمم به اینها نخواهد افتاد. من به سهم خودم، از اینکه خطر می‌کنم، خوشحالم.»

هدف بگیرند یا نه.

کوتوله‌ها حرکت قدم‌هایشان را آهسته کردند و به زودی ورودی عظیم غار نمایان شد. رنگین‌کمانی که در اثر تابش نور مشعل‌های غار بر انبوه‌گنجینه‌های آن پایین درست شده بود، حتی از مسافتی دور دیده می‌شد.

بی‌هیچ سر و صدایی، پاورچین‌پاورچین به طرف ورودی رفتند و پنهانی نگاه کردند. هیولا همچنان میان پشته‌ای از جواهرات و طلاها سرپا نشسته بود، درست به همان صورتی که لیف، باردا و جاسمین در رؤیایشان دیده بودند. چشم‌های جانور بسته بود. تنها ضربان آرام گلو و تراوش آرام لجن‌ها از پوستش نشان می‌داد که این جانور مجسمه‌ای عظیم و وحشتناک نیست؛ مجسمه‌ای ساخته برخی آدم‌های گمراه که زشتی و شرارت را ستایش می‌کنند.

سه همسفر جلو رفتند. این بار کوتوله‌ها پشت سرشان می‌آمدند. آنها آهسته از پشته‌گنجینه بالا رفتند و همچنان که کاملاً مراقب بودند تا سر و صدایی نکنند، قدم بر پشته طلا و جواهرات گذاشتند. و قطعه‌های طلا و جواهرات زیر پایشان همچون ریگ جابه‌جا می‌شد.

پیش می‌رفتند و هر قدم را با احتیاط برمی‌داشتند. طولی نمی‌کشید که به‌قدر کافی نزدیک می‌شدند. گلیک از جایش تکان نخورده بود. لیف نفس بلندی کشید و دستش را دور تاولی که آماده نگه داشته بود، محکم‌تر فشرد. به خود گفت: «اگر قبلاً توانسته‌ام

دقیق و محکم پرت کنم، حالا هم باید این کار را بکنم.»

یک قدم به پیش، قدم دیگر...

صدای فریادی سکوت را شکست: «گلیک کبیرا مواظب باش! لیف چرخید. ری‌نان ریش قرمز به سرعت از کنار او گذشت و با تقلا از گنجینه بالا رفت و دست‌هایش را تکان داد و فریاد کشید: «خیانت! گلیک کبیرا، آمده‌ام به شما هشدار بدهم.»
چشمان وزغ باز شد.

باردا غرید: «حالا!» لیف تاول را با حداکثر سرعت و دقتی که می‌توانست پرتاب کرد، زندگیش به این پرتاب بستگی داشت. همین که تاول لیف به گلوی هیولا اصابت کرد و همزمان تاول باردا و جاسمین هم روی سینه‌اش منفجر شد، لیف از خوشحالی فریادی کشید. لیف دومین تاول را هم پرتاب کرد و وقتی دید که تاول درست به همان نقطه قبلی اصابت کرده است، فریاد دیگری کشید و منتظر ماند تا گلیک بیفتد.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد. چشمان آن موجود حتی تکان هم نخورد. جانور با تنبلی زینش را بیرون آورد و زهر براقی را که زیر سینه‌اش جاری بود، لیسید. دهان عظیمش سر تا سر به نیشخندی باز شد.

غرید: «این موجودات احمقی که با زهر خودم به من حمله می‌کنند، کی هستند؟»

لیف، باردا و جاسمین، مات و مبهوت عقب رفتند و رو به گلاتون و فاگلین کردند که وحشتزده پشت سرشان در جا

میخکوب شده بودند.

جاسمین فریاد زد: «اما کوتوله‌ها لجن گلیک را فقط برای مصرف خودشان جمع می‌کنند. چطور می‌تواند این زهر توی تاول باشد؟ چطور.»

گلاتون که لب‌هایش از ترس سفت شده بود، زیر لب گفت: «اما فقط کمی از آن را برای خودمان برمی‌داریم. بقیه‌اش را وقتی ماه کامل می‌شود، به پایین کوهستان می‌بریم و کنار جاده می‌گذاریم. این بخشی از معامله است. ما نمی‌دانستیم که.»

گلیک غرید: «ری‌نان، جواب بده! اینها کی هستند؟»

ری‌نان جویده‌جویده گفت: «اینها همان مهاجمان هستند.» و بعد به گلاتون و فاگلین اشاره کرد و گفت: «این دو نفر هم خانمانی هستند که آنها را آزاد کردند و کمکشان کردند تا شما را پیدا کنند. بکشیدشان. من خادم وفادار شما هستم، من بهتر از این فاگلین احمق و ضعیف می‌توانم کوتوله‌ها را وادار کنم که سخت‌تر کار کنند. بهتر است من رهبر شوم، من، ری‌نان، لیاقت.»

وقتی چشمان وحشتناک گلیک بر او دوخته شد، حرفش را قطع کرد. باردا زیر لب گفت: «پایین، وقتی نگاه نمی‌کند، آن پایین پنهان شوید! زیر...»

هیولا غرید: «تو، ری‌نان، لیاقت داری؟ تو جرئت می‌کنی به من دستور بدهی؟ این لیاقت توست، ای کرم!»

جانور تف کرد. ری‌نان جیغ‌زنان نقش زمین شد و غلتید و

غلتید و میان طلاها به خود پیچید. زبان وزغ بارضایت تکان خورد. بعد آهسته روی برگرداند و...

و همین که دید پشته گنجینه زیر نور لرزان می‌درخشد، هیزی کرد و گفت: «حالا از دست من پنهان می‌شوید، کرم‌ها؟ زیر جواهرات من می‌روید، از خشم من می‌لرزید؟ باید هم این‌طور باشد.»

جانور پای عظیمش را بلند کرد، آن را با صدایی همچون رعد بر زمین کوبید و بعد صدایش را بالا برد تا به غرش کرکننده‌ای تبدیل شد: «من گلیک کبیر هستم! ارباب سایه‌ها مرا تحسین می‌کند. زهر من دشمنانش را شکست می‌دهد!»

فریاد وحشتناک آن موجود، در سراسر غار پیچید. لیف که زیر توده براق سکه‌ها و گوهرها پنهان شده بود و به سختی نفس می‌کشید، با وحشت گوش داد. می‌دانست که همسفرانش جایی در همان نزدیکی هستند. اما وقتی صدای فریاد گلیک بلند شد، جرئت نکرد تکان بخورد یا حرفی بزند.

- او این کوهستان را به من داد، و گروهی برده که به من خدمت کنند. می‌داند که هرگز مأیوسش نمی‌کنم. به من اطمینان دارد که شما کرم‌ها را می‌کشم! به من اطمینان دارد که از سنگ روی پیشانیم محافظت می‌کنم. بقیه ممکن است او را مأیوس کرده باشند، اما من نه!

ذهن لیف می‌جوشید. جانور منتظرشان بوده و می‌دانسته است که آنها به دنبال زمرد می‌آیند. به محض اینکه آنها سرهایشان

را بالا می آوردند و از جا بلند می شدند تا فرار یا حمله کنند، آنها را می کشت.

حالا هیولا ساکت شده بود. بدون تردید، تماشا می کرد و منتظر حرکتی از طرف آنها بود. لحظاتی طولانی سپری شد. سرانجام دوباره هیولا به حرف آمد. صدایش گوشخراش، کنایه آمیز و آهسته بود.

می دانم کجایید، گرم ها. فقط باید منتظر تان بمانم تا اینکه خودتان را نشان بدهید. اما ترجیح می دهم منتظر نشوم. در عوض، ترجیح می دهم همان جایی که هستید خرد و خمیرتان کنم.

صدای پایین ریختن و جرینگ جرینگ طلا و جواهراتی که به کنازی رانده می شد، به گوش رسید. جانور حرکت می کرد و در حالی که هیکل عظیمش را به زحمت روی پاهای پهن و پنجه دارش می کشید، به طرفشان می خزید. نزدیک تر. نزدیک تر...

جانور گفت: «لذت می برم شما را زیر هیکلم حس کنم و صدای جیغ و فریادتان را بشنوم. لذت می برم که بینم آنچه را از جسد شما باقی می ماند، می برند و مگس ها را با آن تغذیه می کنند.»

لیف همچنان ساکت ماند، شمشیرش در دستش بود. کم و بیش با تعجب متوجه شد که احساس آرامش می کند. تصمیم گرفته بود که تا آخرین لحظه منتظر بماند و بعد بدون توجه به آنچه کوتوله ها گفته بودند، بیرون بپرد و سعی کند شمشیرش را در شکم جانور فرو کند. این کار به معنی مرگ بود. اما به هر صورت، مرگ او روزی پیش می آمد، به این شکل یا طوری دیگر.

حالا هیولا خیلی نزدیک شده بود؛ چنان نزدیک که لیف از میان شکاف های جواهرات بالای سرش می توانست سایه آن را ببیند. کمربند دلتورا روی کمرش می سوخت. کمربند می توانست زمرد را حس کند - زمردی که دیگر هرگز نمی درخشید و باید در حضور نیروی اهریمنی وزغ تیره و تار می ماند.

آیا وقتش رسیده بود از مخفیگاهش بیرون بیاید و آخرین دفاع نامیدانه اش را آغاز کند؟ نه. باید لحظه ای صبر می کرد، اما نه بیشتر. لیف اندیشید که جاسمین و باردا به همراه دو کوتوله دیگر پشت سرش هستند. اما مطمئن نبود. بیشترین ترسش این بود که قبل از مرگش صدای فریادهای دردآلود آنها را بشنود. تحملش را نداشت.

به یاد کری، فیلی و پرین افتاد که در غار پرورش مگس منتظر بودند. امیدوار بود که کوتوله ها بگذارند آنها بروند و بتوانند صحیح و سلامت از کوهستان فرار کنند، و به طریقی کری و فیلی بتوانند راهشان را به طرف جنگل های سکوت پیدا کنند و پرین هم بتواند نزدیکین ها برگردد؛ پرین که درست شبیه همدم کودکیش بود که جان گرفته بود.

وقتی به یاد اولین باری افتاد که پرین را کنار چشمه رؤیاها دیده بود، لبخند محوی زد.

بنوش، آرام، ای غریبه و خوش آمدی. کسانی که نیت پلید دارند، مراقب باشند.

گویی لیف را برق گرفت. برای لحظه ای انگار همه چیز در

سفیدش نمایان شد: «البته که این کار را می‌کنیم. دفعه بعد که ماه کامل شود، و هر بار که ماه کامل شود ما طبق معمول زهر را سر جاده می‌گذاریم. اما محتویاتش مثل گذشته نخواهد بود، هر چند که این مایع دقیقاً شبیه قبلی است. به نظر من، شیره درخت بولانگ مخلوط با آب رودخانه، حقه خوبی است. قرار شده که ما و کین‌ها با هم این مایع را درست کنیم.»

گلاتون گفت: «و آخرین ذخیره زهر گللیک در جای امنی خواهد ماند تا وقتی که بالاخره دشمنمان متوجه کار ما شد و سراغمان آمد، آماده باشیم. آن زمان، و فقط آن زمان، تیرهای ما دوباره با این زهر آلوده خواهند شد.»

باردا با تردید گفت: «امیدواریم» و بعد با دقت ادامه داد: «امیدواریم که کوهستانان مورد حمله قرار نگیرد. طولی نمی‌کشد که دشمن نگرانی‌های دیگری خواهد داشت.»

کین‌ها مبهوت به یکدیگر نگاه کردند. اما فاگلین و گلاتون با چشمانی درخشان به موافقت سر تکان دادند. آنها سوگند یاد کرده بودند هرگز از سنگی که در دست لیف افتاده بود یا کاری که او کرده بود، حرفی نزنند. آنها درباره کمر بند مزین به گوهرهایی که زمرد هم روی آن قرار گرفته بود، نیز هیچ توضیحی نخواستند، یا درباره جاهای خالی‌ای که روی کمر بند برق می‌زد. شاید هم نیازی به پرسیدن نبود. شاید حقیقت را می‌دانستند یا حدس می‌زدند. زیرا کوتوله‌های وحشتناک نژادی که پهن بودند با خاطراتی بسیار بسیار کهن.

فکر جدایی سنگین بود. اما وقتی به جاده پایین کوه رسیدند، جایی که پلی روی رودخانه قرار داشت، آنها رو به هم کردند. ایلسا خم شد و پیشانی تک‌تک مسافران را لمس کرد و گفت: «ازتان متشکریم و هر روز به یادتان هستیم. به خاطر شماست که ما در خانه‌مان هستیم و کوچولو- یعنی پرین دوباره با ماست.»

وقتی مرین و برونه به نوبت با همسفران خداحافظی می‌کردند، مرین لبخند زد و گفت: «همان‌طور که پرین بارها به ما گفته، او در این روزهای آخر آن قدر قد بلند و قوی شده که دیگر نمی‌توانیم کوچولو صدایش بزنیم. به‌علاوه، حالا که دوباره اینجا هستیم، بچه‌های بیشتری به دنیا خواهند آمد و او دیگر بین ما از همه کوچک‌تر نیست.»

همین که عقب رفت، فاگلین جلو آمد و اندکی تعظیم کرد و گفت: «کوتوله‌های وحشتناک هم از شما متشکرند.» دستش را بلند کرد و گلاتون یک جعبه‌کننده کاری شده کوچک از پوست درخت بولانگ به دستش داد. فاگلین آن را به لیف داد.

لیف جعبه را باز کرد. داخلش نوک تیری از طلا بود. فاگلین گفت: «ما به شما خیلی مدیونیم. اگر زمانی به ما احتیاج داشتید، تا دم مرگ در خدمتان هستیم. و این یادگاری به نشانه سوگند ماست.»

لیف گفت: «متشکرم.» و به نوبه خود تعظیم کرد و ادامه داد: «و شما نقشه را اجرا خواهید کرد...؟»

همین که فاگلین خندید، دندان‌هایش از میان ریش‌های

لیف احساس کرد پرین به آرامی شانهاش را لمس می کند و صدایش را شنید: «لیف، حالا کجا می روید؟»

لیف به آن سوی پل، به جایی نگاه کرد که رودخانه از میان درختان می گذشت، و بعد به جایی که اولین اشعه های خورشید روی آب های وسیع می درخشید؛ رودخانه دور دستی که آنها را به دریای وسیع و به منطقه ای ممنوعه می برد؛ منطقه ای که هدف بعدیشان بود.

با ملایمت گفت: «پرین، نباید به تو بگویم، اما از اینجا خیلی دور است.»

پرین با نگرانی اصرار کرد: «چرا می روید؟ آن هم به این زودی؟»
لحنش دوباره بچه گانه شده بود، درست مثل اولین باری که لیف او را دیده بود.

لیف گفت: «برای اینکه باید برویم. و برای اینکه نباید وقت تلف کنیم. باید سفرمان را زود تمام کنیم. در خانه، کسانی منتظرمان هستند.»

و وقتی رو به پرین کرد تا به چشمانش نگاه کند و مشکل ترین خداحافظی را با او بکند، دعا کرد که این انتظار زیاد طول نکشد.



۱۷

خدا حافظی

آن روز در تالارهای غار کوتوله‌های وحشتناک جشن بزرگی برپا بود. غار گنجینه پر از کوتوله‌هایی بود که به درخت سر برآورده میان گنجینه یا حیرت و چشمانی خیره نگاه می‌کردند. درهای قفل شده انبار غذا گشوده شده بود و همه از جشن بزرگی که برپا کرده بودند، لذت می‌بردند. وقتی آن دو کوتوله داستان شکست گللیک را برای بقیه تعریف کردند، تشکر و قدردانی به سوی همسفران سرازیر شد. فاگلین برای دوازدهمین بار به جمعیت گفت: «خیلی ترسیده بودم. فکر می‌کردم کار همه‌مان تمام است. لیف شهر دل، جادوی بزرگش را بیرون آورد و فوری همه چیز تغییر کرد.»

و برای دوازدهمین بار جمعیت از حیرت آه کشیدند و لیف احساس ناراحتی کرد. از قصه فاگلین این‌طور برمی‌آمد که انگار لیف تمام مدت قصد داشته بود از آب رؤیاها استفاده کند و فقط منتظر فرصت مناسب بود. اما در حقیقت، این فکر درست زمانی به

ذهنش خطور کرده بود که به نظر می آمد همه چیز تمام شده است. اما فکرش را به زبان نیاورد. نصیحت عاقلانه باردا را به خاطر آورد که آهسته گفته بود: «ضروری ندارد که کوتوله های وحشتناک فکر کنند ما کارهای حیرت آوری می کنیم. آنها مردم جنگجو و بدگمانی هستند. زمانی خواهد رسید که به صداقت و وفاداریشان احتیاج خواهیم داشت؛ زمانی که ازشان می خواهیم که به نصیحت ما گوش کنند.»

در حقیقت، آن زمان زودتر از آنچه تصور می کردند، پیش آمد. جشن همچنان ادامه داشت که ناگهان صدای فریاد گوشخراشی از همان نزدیکی به گوش رسید. و سپس صدای پاهایی که می دویدند.

صدایی فریاد زد: «کین ها! پن فل^۱ و زاوان^۲ از سوراخ های توی صخره های جنوبی کین ها را دیده اند. آسمان از آنها سیاه شده!» طولی نکشید که خوردن و نوشیدن فراموش شد و همه کوتوله ها تیرها و کمان هایشان را به دست گرفتند و به طرف در دویدند.

لیف، باردا، جاسمین و پرین با تمام قدرت فریاد زدند: «نه!» صدایشان در تالار جشن طنین انداخت.

و کوتوله ها بر جا ایستادند.

لیف که پرین از ترس به او چسبیده بود، پرسید: «شما هنوز

1. Pen-Fel 2. Za-Van

درس نگرفته اید؟ هنوز متوجه نشده اید که کین ها باید یا شما در این کوهستان سهیم باشند؟ می خواهید درختان بولانگ آن قدر زیاد شوند که حتی رودخانه ها را هم با تیغ هایشان ببوشانند؟ اگر حق با من باشد، کین ها آمده اند که بچه شان را نجات بدهند. شما بهتر است خوشحال باشید و از آنها بخواهید اینجا بمانند. بهتر است با آغوش باز به آنها خوشامد بگویید، نه اینکه بخواهید بکشیدشان!»

لحظه ای سکوت برقرار شد. آنگاه، فاگلین به موافقت سر تکان داد و گفت: «حق با رفیقمان است.» و با تأسف به ژاکت پوست کین کهنه ای که به تن داشت دست کشید و بعد آن را درآورد و کنار پایش انداخت.

زیر لب گفت: «حیف شد! اما بافنده های ما می توانند لباس های مرغوبی برایمان ببافند.» بعد دوباره صدایش را بلند کرد و گفت: «کوتوله ها، اسلحه هایتان را زمین بگذارید. بیرون می رویم و کین ها را با آغوش باز می پذیریم و به خاطر اینکه به خانه برگشته اند بهشان خوشامد می گوئیم.»



دو روز بعد، صبح زود، گروه عجیبی در مسیر کوتوله ها به طرف پایین کوهستان راه می پیمودند. پرین همراه لیف، جاسمین و باردا می رفت. ایلسا، مرین و برونو پشت سرشان می آمدند. فاگلین و گلاتون هم عقب تر بودند.

وقتی راه می رفتند، کم حرف می زدند. زیرا بیش از یک قلب از